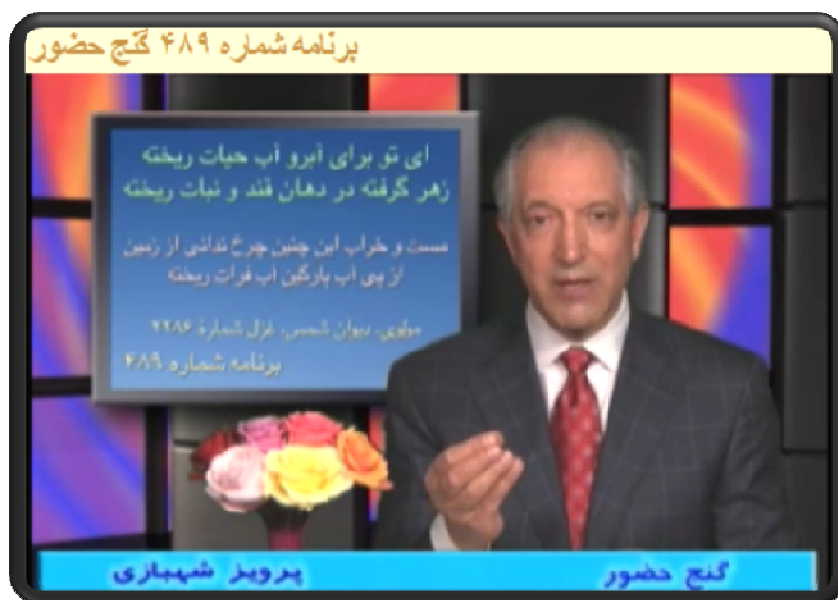


Program #489



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۶

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته
زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته
مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین
از پی آب پارگین آب فرات ریخته
همچو خران به گاه و جو نیست روا چنین مرو
بر فقرا تو درنگر زر صدقات ریخته
روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو
زان شه بی‌جهت نگر جمله جهات ریخته
آه دریغ، مغز تو در ره پوست باخته
آه دریغ، شاه تو در غم مات ریخته
از غم مات شاه دل خانه به خانه می‌دود
رنگ رخ و پیاده‌ها بهر نجات ریخته
جُسته برات جان از او باز چو دیده روی او
کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته
از صفتش صفات ما خارشناس گل شده
باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته
بال و پری که او تو را برد و اسیر دام کرد
بال و پری است عاریت روز وفات ریخته

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۲

عقل گوید پا منه کاندرا فنا جز خار نیست
عشق گوید عقل را کاندرا توست آن خارها
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تیریزی تویی خورشید اندر ابر حرف
چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۰

خیز بنگر کاروان ره زده
هر طرف غولبست کشتیبان شده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹۵

این همه که مرده و پژمرده‌ای
زان بُود که ترک سرور کرده‌ای
از گَسَل و ز بُخَل و ز ما و منی
می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
هم‌چو اُستوری که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر
هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشم این زمان غایب شوی
پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر
که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف
آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرف کردنم
وز گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست
حکم، غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسپ خواندت دُوْالْجَلال
اسپ تازی را عرب گوید: تَعَال
میرِ اَخر بود حق را مصطفی

بهر أُستورانِ نَفْسِ پر جفا

قُلْ تَعَالَوْا كَفْتِ از جذبِ کرم
تا ریاضتُتَنانِ دهم من رایضم
نفسها را تا مُرَوِّضِ کرده‌ام
زین ستورانِ بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت‌باره‌ای
از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست
سُکْسُکَانِیدِ از دَمَمِ یُرْغَا روید
تا یُوشِ و مَرْکَبِ سُلْطَانِ شوید
قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا كَفْتِ رب
ای ستورانِ رمیده از ادب
گر نیابند ای نبی غمگین مشو
زان دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تَعَالَوْاها کرسست
هر ستوری را صِطْبَلِیِ دیگرست
مُنْهَزِمِ گردند بعضی زین ندا
هست هر اسپِی طویلِهُ او جدا
مُنْقَبِضِ گردند بعضی زین قَصَصِ
زانک هر مرغی جدا دارد قفص

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۰۹

زانک دوزخ گوید: ای مؤمن تو زود
برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد
آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم

زانک طبع دوزخستش ای صنم

دوزخ از مومن گریزد آنچنان
که گریزد مومن از دوزخ به جان
زانک جنس نار نبود نور او
ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مومن در دعا
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان
که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیتست اکنون ببین
که تو جنس کیستی از کفر و دین؟
گر به هامان مایلی هامانی
ور به موسی مایلی سُبْحانی
ور به هر دو مایلی انگیخته
نفس و عقلی، هر دُو ان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش
تا شود غالب معانی بر نُقوش
در جهان جنگ شادی این بسست
که ببینی بر عدو هر دم شکست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۱

گفت: صالح را گدا گفتن خطاست
کو غَنَى الْقَلْبِ از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از نُقی
نه از لئیمی و کَسَلِ هم‌چون گدا
قَلَّتِ کان از قناعت وز نُقاست
آن ز فقر و قَلَّتِ دونان جداست
حَبَّه‌ای آن گر بیابد سر نهد

وین ز گنج زر به همت می‌جهد

شه که او از حرص قصد هر حرام
می‌کند او را گدا گوید همام

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۶۲

گر به می‌بیند بگرد خود قطار
مرغش آپس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان
در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم
می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف، رویش سوی مصدر می‌کند
او مقرر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
ای عجب بینم بدیده این مقام؟
یا دری بودی در آن شهر و خم
که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمه سوزنی راهم بُدی
که ز بیرونم رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی
همچو جالینوس او نامحرمی
اونداند کن رطوباتی که هست
آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانک چار عنصر در جهان
صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست
آن ز باغ و عرصه‌ای درتافتست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷

مرغ جانش موش شد سوراخ جو
چون شنید از گربگان او عَرَّجُوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار
اندرین سوراخ دنیا موشوار
هم درین سوراخ بنّایی گرفت
درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مرورا در مزید
کاندرین سوراخ کار آید گزید
زانک دل بر کند از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی؟
گربه کرده چنگ خود اندر قفس
نام چنگش درد و سرسام و مَعْص
گربه مرگست و مرض چنگال او
می‌زند بر مرغ و پرّ و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا
مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه
که همی‌خواند ترا تا حکم گاه
مهلتی می‌خواهی از وی در گریز
گر پذیرد، شد، و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها
که زنی بر خرقة تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشموار
چند باشد مهلت؟ آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد
پیش از آنک آنچنان روزی رسد
وانک در ظلمت براند بارگی
برکند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گوا و مقصدش
کان گوا سوی قضا می‌خواندش

*

با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل 2286 از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

[مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۶](#)

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته

زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته

در بررسی ابیاتی که از مولانا می‌خوانیم، انتظار بر این است که هر کدام از ما در حالیکه تمام تمرکز و نور افکن را روی خود انداخته و از خود، آگاه و در لحظه حاضریم و بصورت حضور ناظر، ذهن مان را تماشا می‌کنیم، دریابیم که اجزای این بیت، به چه حالت و خصوصیتی در ما اشاره می‌کند و ما چه داده‌ها، فکرها، الگوهای را باید در خودمان تغییر بدهیم؟

مثلاً، مفهوم آبرو که در اینجا منفی و مضر آمده، کدام جنبه و مشخصه و چهره ما را نشان می‌دهد؟ عبارت و اصطلاحات آب حیات و زهر در دهان گرفتن و قند و نبات به چه حالت‌هایی اشاره می‌کنند؟ البته باید از نگاه سطحی و فقط پیدا کردن معادل ادبی برای این ابیات، پرهیز کنیم. وقتی می‌گوید: "تو"، یعنی، به هشیاری اشاره می‌کند.

انسان بصورت هشیاری بی‌فرم، به این جهان می‌آید و سپس، با حس‌هایی مثل دیدن و شنیدن، وارد ذهن یا همان هشیاری جسمی می‌شود. بتدریج الگوهای شرطی شده فکری در انسان شکل می‌گیرند، با اصطلاحاتی مثل خوب و بد، موضوعات را اسم‌گذاری کرده و با قضاوت و ارزیابی احساسات و حالت‌ها و وضعیت‌ها، آغاز به کار، و در واقع وارد جهان مفاهیم می‌شود.

منظور از مفاهیم: تصورات، افکار، عقاید، اندیشه، احساسات، معانی، منظور و مقصود، خلاصه، چیزهایی هستند که ما در ذهن مان با آنها کار می‌کنیم.

اطرافیان، با القاء و تحمیل الگوهای از پیش ساخته و ضبط شده، به ما می‌فهمانند که، مجهز به شناختن امور و موضوعات شده ایم در حالیکه واقعا هیچ شناختی حتی از خودمان که اصل و ذات هشیاری هستیم، نداریم. بمحض اینکه اسمی روی مان می‌گذارند، خودمان را با یک اسم که مفهوم است، مساوی می‌دانیم.

پس، ما دو نوع من داریم: در یک نوع آن، ما بصورت هشیاری وارد ذهن شده، با چیزهای این جهانی، که بصورت فکر به ما القاء می شوند، آغشته و هم هویت می شویم. مولانا برای ما که هشیاری بی نهایت هستیم، این ورود به ذهن و هم هویت شدگی با مفاهیم و اجسام این جهانی را یک **کاهش بی نهایت** می نامد.

ابتدا، قرار بر این بوده که ما بعنوان هشیاری بی نهایت، جذب ذهن و مفاهیم شویم بعد مثل یک میوه در آنجا برسیم و مانند زاییده شدن از شکم مادر، اما اینبار از محفظه ذهن، به صورت همان هشیاری آگاه و قائم بر خود زاییده شویم. البته این زایش بوسیله خود هشیاری صورت می گیرد.

اما در اکثر موارد، وقتی هشیاری به خواب ذهن رفته و حول اسم خود، من ذهنی سنگین و پینه بسته ای می تنیم، کارهایی انجام می دهیم که زاییده شدن از ذهن، مشکل می شود و به تعویق می افتد. یا اصلاً آدمی از خواب ذهن، بیدار و زاییده نمی شود و همانطور که در خواب ذهن است، جسماً هم می میرد.

پس همانطور که گفتیم، دو نوع من داریم: در نوع اول، من، جذب ذهن شده و اسمش را من ذهنی می گذاریم. تصویر ذهنی ما، بر اساس توصیف ها و مفاهیم و نقش ها، بطور کلی بر اساس ارزش ها و داده های فرهنگ جامعه مان شکل می گیرد مثلاً:

من پدرم، او مادر است، شما استادید، آن یکی دکتر است، این ثروتمند است و پول زیاد دارد، ... اینها مفهوم و توصیف اند. در این ذهن، بتدریج یاد می گیریم که چه چیزی برای استمرار و بقاء مان لازم است.

پس با توجه و القائات و ارزش های جامعه ای که در آن بدنیا آمده و رشد می کنیم، یک تصویر ذهنی ساخته و فکر می کنیم که ما مساوی آن تصویر ذهنی هستیم، که مشخصات خوبی هم برایمان دارد.

البته، بعضی از این مشخصات ممکن است در دنیای بیرونی واقعیت داشته باشند و بعضی دیگر ممکن است واقعیت نداشته باشند. این مشخصات ذهنی، چه واقعی و چه غیر واقعی، برای ما آبرو تلقی می شوند.

اصلاً کل من ذهنی توهمی و دروغین است. حال، این چیزهایی که به آنها چسبیده و با آنها تلفیق شده و با هم، من درست کرده و اسمش من ذهنی ست، یا واقعا وجود دارند، یا ندارند.

مثلاً اگر جلوی یک ساختمان بزرگ ایستاده و بگوییم: این ساختمان مال من است، دیگران یا باور می کنند و یا برای اثبات گفته مان، گواهی و مدرکی می خواهند.

اگر مدرکی نشان دهیم که ساختمان متعلق به ماست، همه می پذیرند. ولی اگر مدرکی نداشته باشیم و دیگران متوجه شوند که دروغ گفته ایم، در اینصورت من ذهنی مریض داریم و ما را به دنبال کردن برنامه های گنج حضور یا مولانا و یا روانشناس، توصیه می کنند.

پس، چیزهایی که در بیرون، من ذهنی، به آنها چسبیده، یا واقعیت دارند و یا در بیشتر اوقات واقعیت ندارند. داشتن و چسبیدن به این مشخصات مستلزم قانون جبران است. من ذهنی دوست دارد قانون جبران را زیر پا بگذارد. مثلاً ما دوست داریم بگوییم ثروتمندیم، برای اینکه ثروتمند بودن برای من ذهنی آبرو محسوب می شود. ولی در واقع می دانیم که ثروتمند نیستیم. دوست داریم بگوییم آدم خوبی هستیم. این خوب بودن را هم به دیگران ثابت کنیم.

بنابراین قضیه آبرو، اینجا منفی و شامل همه آن فعالیت هایی است که انجام می دهیم تا این تصویر ذهنی را در چشم دیگران مناسب و پسندیده جلوه داده و بهتر از دیگران مطرح شویم. ممکن است بیشتر آن چیزهایی که به خودمان می چسبانیم واقعی و یا حقیقتاً دروغین باشند، نباید اینکار را بکنیم.

چون چسبندگی و هم هویتی به اقلام این جهانی هر چند هم واقعی باشند، باز تصویر ذهنی اند و در خواب ذهن، جان گرفته اند، آبرو یعنی، این تصویر ذهنی را زنده نگه داشته و ترمیم و محافظت اش می کنیم.

من دومی که صحبت اش را کردیم، من حضور، من هشیاری است که قرار است، از درون من ذهنی، متولد شود. منتهی این من، به خود آگاه و هشیار است.

تا زمانی که ما به آبرو چسبیده ایم، تمام آب حیات، تمام انرژی خدایی، انرژی حضور، جذب ذهن می شود و برای حفظ آبرو، مقوله ای دروغین و توهمی و مصنوعی، بکار می رود.

مردم، با آبرو داری کاذب هم هویت اند و برای حفظ آبرو خواری و سختی می کشند.

فرض کنید، خانم و آقای با هم ازدواج می کنند و بعد از شش ماه متوجه می شوند که اشتباه کرده اند و چون نمی توانند با هم زندگی کنند، باید از هم جدا شوند ولی از ترس آبروی شان، در ترس و نگرانی و آشفتگی بسر می برند. آقا می گوید: حتماً مردم خواهند گفت که زن نگهدار نبوده. ...

خانم می گوید: مردم خواهند گفت: که این زن حتماً عیب و ایراد بزرگی داشته که طی شش ماه کارش به طلاق کشیده. ...

به اصطلاح آبرو داری می کنند. باید مشکلات و جدایی شان را با سختی و دشواری از مردم پنهان کنند. اصولاً ما می خواهیم یک تصویر ذهنی کامل و بی عیب و نقص به مردم ارائه دهیم. فرض کنید که فرزند بدنیا آمده ما کند ذهن و یا نقصی داشته باشد، ما بعنوان جوان تحصیل کرده و اسم و رسم دار، نمی توانیم نقص فرزندمان را بپذیریم و او را مایه آبروریزی تلقی کرده و با مشکلات فراوان سعی می کنیم او را از نظر مردم پنهان نگاه داریم. بعضی ها طلاق می گیرند، از ترس آبرو ریزی، مدتها از همه این موضوع را پنهان می کنند.

بعضی ها تحت فشار مالی هستند چون خانه بزرگی خریده اند و بدهکارند و نمی توانند بموقع بدهکاری ها را بپردازند، نگرانند که اگر برای پرداخت وام بانک و بدهکاری های مردم، خانه را بفروشند و به یک آپارتمان نقل مکان کنند، آبروی شان برود. سختی و درد می کشند و آب حیات، همان آب جوشان آرامش و خوشبختی و شادی، آن هشیاری، خداییتی را که باید از ذهن زاییده شود، قربانی در آغوش کشیدن تصویری ذهنی سمی و انرژی و نتایج حاصل از آن نیز که زهرآگین و مایه تشویش و هلاکت است، می کنند.

شما باید نور افکن را روی خود ببندازید و بگویید برای من، آبرو چیست؟

آبروی واقعی همان هشیاری حضور است.

تا زمانی که در ذهن هستیم، هشیاری، جذب تصویر ذهنی مسموم می شود، به پدیده ها و موقعیت ها و موضوع ها و عنوان ها و پرستیژهای این جهانی می چسبیم، آنها را آبرو نام گذاری کرده و ذات و خود اصلی مان را که همان

هشیاری و خود خدایت و شادی و آرامش و قند و نباتی ست که از اعماق وجودمان می جوشد، گم می کنیم و اجازه می دهیم که من ذهنی، هشیاری به دام افتاده، هشیاری شرطی شده، که دائم کنارمان نشسته، هر لحظه سوء استفاده کرده و از القائنات و از هر شرطی شدگی با عنوان آبرو و آبرو داری، در من ذهنی محبوس مان ننگه دارد.

اما وقتی از ذهن زاینده شویم، دیگر من ذهنی غالب نیست و کاری از دستش بر نمی آید و آبروهای کاذب بی معنا. پس در این بیت، تو هشیاری هستی. آبرو، آن مشخصات تصویر ذهنی ست که ما به دروغ به آن چسبیده ایم. ولو اینکه در بیرون، حقیقت هم داشته باشد، گفتیم:

هم هویت شدگی دروغین است و ما را از جنس دروغ نمایش می دهد.

شما باید ببینید که چه چیزی را آبرو معنی می کنید؟ چه چیزی برای آبروست؟ آیا مثلاً "پول دار بودن، برای شما کسب آبروست؟

ولو اینکه بی سواد نیستید و یا غلو می کنید، اما آیا برای کسب تأیید، و بزرگ تجسم کردن من ذهنی تان، خود را با سواد و دانشمند به مردم جلوه می دهید؟ می دانید که بقول مولانا، در همانندی، این انرژی تأیید، مشابه آب فاضلاب در برابر آب زلال فرات است؟

مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین

از پی آب پارگین آب فرات ریخته

چنان جذب مفاهیم و واژه ها و صورت هایی که ابتدا به ما جلوه و ارائه دادند، شدیم و چنان زیاد کردن آبرو و حفظ صفات و مشخصات من ذهنی، برایمان مهم شد که تمام فکر و ذکرمان صرف زنده نگه داشتن این تصویر ذهنی می شود در حالیکه مولانا گفت: این دانه ست که باید شکافته شود.

ولی همه انرژی زنده ما که این لحظه از بطن زندگی برمی خیزد، بر این است که میادا تابلویی را که رنگ آمیزی کرده ایم، در نظر مردم خدشه دار شود و از نظر خود ما هم لطمه ببیند.

چرا ما دروغ می گوئیم؟ چرا خود را طوری مطرح می کنیم که واقعیت ندارد، مثلاً، پول زیاد نداریم، با سواد نیستیم، مشکلات خانوادگی زیادی داریم و ... اما عکس آن را به مردم می باورانیم و انعکاس آن را خود نیز باور می کنیم. به مردم می قبولانیم که مهمیم، بعد از پذیرفتن مردم، ولو اینکه در اعماق وجود خود احساس مهم بودن نمی کنیم اما پس از مدتی ذهننا می پذیریم که مهم هستیم.

این تصویر ذهنی نقص دار، همیشه می خواهد نقص هایش را به طریقی با حرف مردم کامل کند، به عبارت دیگر با کسب آبرو.

علت و دلیل مبنایی موجودیت من ذهنی، قطع بودن رابطه اش با زندگی ست. مثل ابری که ریشه ندارد. پس گفتیم دو من داریم:

من ذهنی، که از زندگی قطع است و با این لحظه در ستیز و زندگی را انکار می کند.

من هشیاری و فساداری که از جنس این لحظه و ابدیت است.

منِ ذهنی، از زندگی قطع است و در مقابل رویدادها می ایستد و حس نقص می کند، این حس نقص، همان زهر است و ناراحت و پریشان کننده ست. منِ ذهنی می خواهد از نقش ها و فرم ها کمال بطلبد و کامل تر شود، اما جسم ها، مفاهیم، افکار و اشکال و خلاصه، علائق کمال نمی دهند و وضعیت ها بر وفق مراد و دلخواه نیستند، امیدی به پول دارتر شدن، با سواد تر شدن، به مقامی سیاسی یا اجتماعی یا مذهبی بالاتر رسیدن، نیست، اینها همه کیش های منِ ذهنی ست، زهر است و دردناک و رنج آور.

اینها غلط محض و دروغ ذهن است. مولانا، می خواهد بیدارمان کند:

تو هشیاری والا، الوهیت و عین شادی هستی ولی به اینصورت که تو حواس ات را به پدیده های این جهانی داده و جذب و مست شان شده ای و آشفته و نگرانی که: حالا کی غیبت مرا می کند، کی تعریف مرا می کند، آنکه غیبت ام را می کند و می خواهد آبرویم را ببرد، باید جوابش را بدهم، این یکی که تعریفم می کند به آبرویم اضافه می کند، دوست من است و ...

این مشغولیات، این الینه شدن و از خود بیگانگی، ما را مست و لایعقل کرده، مثل یک نفر که دو تا بطری، ویسکی خورده، سُست و بی ثبات و متزلزل، سردرگم، نمی داند چه کند.

" چرخ ندانی از زمین"، چرخ آسمان و زمین فرم است. بارها گفته ایم وقتی به آسمان نگاه می کنید، فضا را با ستاره هایش می بینید. فضا ژرف تر، پر اهمیت تر و عمده تر است. فضا در برگیرنده اجسام است.

ما هم در درون، فضای بی نهایت هشیاری هستیم، اجسام، همانند و به مثابه فکرهای ما هستند. آیا ما الآن چرخ، آسمان را از زمین تشخیص می دهیم؟ آیا حس می کنیم که فضای بی نهایت وسیع هستیم و صورت ها و فکرها، از جمله بدن مان، فرم اند و اتفاقات، در فضای زیر فرم ها که ما هستیم و بی نهایت ایم، اتفاق می افتند؟

ما از جنس اتفاق نیستیم. اما آیا ما این را می دانیم یا نه؟ شما می دانید؟ اگر بدانید باید فضا را باز کرده باشید. اگر بدانید که ما از جنس رویداد و اتفاق نیستیم، می فهمید که این اجسام که مدام نیز در حال تغییر هستند، آبرو محسوب نمی شوند. آبرو و اعتبار حقیقی در فضای ذهن، معنا ندارد.

آبرو، اهمیت و ارزش، اعتبار حقیقی در فساداری ست. آبرو، حفظ خاصیت ایزدی در لحظه ست.

آبرو، شناخت آن هشیاری ست که ابتدا جذب ذهن و سپس در نقطه ای بیدار و متوجه شده که از جنس اتفاقات و مواردی که به آنها چسبیده و در حال گذرند، نیست:

باید همه چیز و همه کس را "لا" و رها و دستهایم را باز کنم، روی خودم قائم و فضا را گشوده و از جنس جان زندگی شوم.

این فضا، منِ دوم است. یکی از دو منی که به آن اشاره کردیم، منِ هشیاری و فساداری ست که از جنس این لحظه و ابدیت است. آب حیات از اعماق وجودش جاری ست. اصلاً ذات اش آب حیات و رحم همه امکانات است. همه چیز از او زاییده می شود، زنده ست و زندگی را این لحظه بصورت ارتعاش در ذرات اش تجربه می کند.

بر عکسِ من ی که محدود و بیچاره ست و نگاهش به بیرون و مردم است که کی چه می گوید، کی تأییدش می کند، اصلاً" اعتبار و وجودش بستگی به تأیید دیگران دارد، با زندگی در ستیز است، شاد نیست زیرا راه را بر زندگی بسته، به سادگی حالش خوب و بد می شود، امروز، با خوشی ذهن و اضافه کردن ها حالش خوب است، فردا چون ضرر کرده و چیزی به او اضافه نشده مریض می شود، حالت و رفتاری بستانکارانه دارد که چرا مرڈم برتری و حق تقدم و مشخصات او را نمی بینند و از او تمجید نمی کنند؟

با کُلی رنج و زحمت، خود را به هر طرف زدن برای گیر آوردن آب تأیید از مردم، برای زینت دادن و جعل و تعمیر آبرو، و تعریف و تمجید شدن برای جمع آوری مال و مقام و وجهه اجتماعی یا ... درست نیست. نه اینکه برای بدست آوردن ثروت و حرفه و داشتن رابطه خوب با مردم، تلاش نکنید، صحبت بر این است که این اعمال را بدون من انجام دهید.

وقتی زاینده شدید، اینبار زندگی می خواهد در ترویج و گسترش شما همکاری و مشارکت کند.

بچه ای که دوازده ساله ست اگر در هشیار حضور باشد، هنوز در اوائل رشد جسم و احساسات و فکری ست، هر روز زنده تر می شود و همراه با زندگی، خرد راه گشا، خود را از طریق او بیان می کند.

در حالیکه من اولی، من ذهنی از خرد زندگی قطع و قائم بر خود است. تعبیر دقیق: " چرخ ندانی از زمین "

قرار بود و هست که اینطور باشد نه اینکه در من ذهنی روز به روز مشروط تر، محدود تر، بلوکه تر و خوار تر بشویم و در شصت، هفتاد سالگی، از همه طلبکار باشیم: مردم قدر ما را ندانستند، مریض شدم، سر به ما نمی زنند، تنها شدم، از اول تنها بودم، اصلاً" این دنیا چه بود، ...

زیرا ما، منظور از آمدن به این جهان را نفهمیدیم.

منظور و نشان بر این بود که شما بیابید، مقداری با پدیده ها و مقولات این جهانی هم هویت شوید، سپس بیدار و روی پای خودتان، زندگی از طریق شما، عشق و لطافت و زیبایی و سلامتی و آبادانی و شادی و خرد خود را بیان کند و با هم و در هم، خوشبختی و جاودانگی و بی نهایتی و ابدیت را تجربه کنید، ولی شما هنوز پیامی را که هر لحظه و با انواع و اقسام زبان ها و بی زبانی و رنگها و در خواب و بیداری، در هر تولد و مرگی، داده می شود، نشنیده، ندیده و این مهم را نفهمیده اید.

تو فکر کردی هر چه بیشتر، بهتر. پس، بدنبال فاضلاب، یعنی آنچه که از بیرون، از نقش ها و فرم ها و جسم ها و موقعیت ها می گیری، آب زلال فرات را زمین ریختی.

حالا، در این میان، ما متوجه ایم که جریان چیست.

جریان این است که ما یک من ذهنی داریم که با حُب و ولع، آن را در آغوش گرفته و به آن چسبیده ایم. مشخصاتی بعنوان آبرو، برای آن دست و پا کرده و به مردم ارائه داده ایم. خودمان هم حامی و مرمت گر و فرمانبر و تابع او هستیم.

ما باید، این من های ذهنی کاذب نهفته در خود را شناسایی و آنها را ببندازیم.

پس، متوجه شدیم که منِ ذهنی، دانه ای ست که خدا آن را در زمین کاشته و ما باید از آن جوانه بزنیم. تا زمانی که دانه این منِ ذهنی شکافته نشود، ما به اصل و ذات ازل، ابدی خود آگاه و تبدیل نمی شویم. اگر ما به این آبروداری، یعنی آویختن به هویت کاذب جسمی و ساختگی خود ادامه دهیم، حبس و دانه گی را حفظ، شکافته نشده و بدون جوانه، تجربه افراستگی در آسمان کائنات را به تأخیر می اندازیم. البته این را هم متوجه هستیم که منِ ذهنی الآن سوء استفاده می کند و می گوید: حالا که آبروداری خوب نیست پس من هر چه بی آبرویی و بی غیرتی و دور از فطرت است، تمام اخلاقیات را زیر پا می گذارم. گفته شده آبروداری نکنید.

" آیا این درست است؟ "

می دانیم که راهنمایی، شعور، تشخیص، نظم، اخلاقیات و تعادل از هشیاری حضور می آید. هر چه را که بدست منِ ذهنی بدهید خراب می کند. با الگوها و روش و مسیرهای منِ ذهنی، ما به حضور نمی رسیم. یکی از مطالب خیلی مهم که در این مرحله باید بدانیم این است که اختیار خود را بدست منِ ذهنی که می خواهد با مجموعه آبروداری هایی که گفته شد خود را حفظ و مقاوم نگه دارد، ندهیم. زندگی مثل آبگوشت پختن است. البته گیاهخوارها به من ایراد می گیرند که چرا آبگوشت را مثال می زنید، ما نباید آبگوشت بخوریم.

" البته مثال می زنیم."

یک آشپز خوب باید بداند چه میزان نمک، چه میزان فلفل، چه مقدار گوشت و نخود و سیب زمینی و ... باید در آبگوشت ریخته شود.

زندگی هم همینطور است. شعور حضور به توازن و تعادل اشراف دارد. می داند، چقدر پول برای شخص من، چقدر مایملک و چقدر سواد لازم است، از هر چیزی میزان و معیار و اندازه را می داند. دست منِ ذهنی بدهید، یک طرفش را خیلی زیاد و طرف دیگر را کم می کند.

پس شما بوسیله منِ ذهنی و فنون و شیگردهایش، به حضور نخواهید رسید. این را بدانید.

شما می پرسید: من این هشیاری را از کجا پیدا کنم؟

" از موازی شدن با زندگی در این لحظه یعنی با تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، ما را از جنس همان هشیاری خام و بی فرم و شرطی نشده اولی می کند، همان که از اول بودیم."

همچنین در این راه رهنمودها و شاخص های استاد کبیر، مولانا و عارفان استادان حکمت و خادمین راستین بشریت را سرمشق و تیتیر زندگی خود قرار دهیم.

ما برای صیقل خوردن و زدودن آلودگی ها و هم هویت شدگی ها و در نتیجه به حضور رسیدن به استاد راهنما، احتیاج داریم. گروه ما مولانا را انتخاب کرده.

ابیاتی از مثنوی برایتان خواهم خواند، جوهرِ مطلب را برایمان روشن می کند. این مطالب چراغ های راهنما هستند که بر راه و روش زندگی شما روشن می شوند، هدایت تان می کنند، قدم به قدم شما را جلو می برند تا پای تان در منِ ذهنی نلغزد، چون این منِ ذهنی ترغیب و تحریک تان می کند و می خواهد شما را به سمت خود بکشانند. در این رابطه مولانا مثال می زند: زندگی می خواهد بچه را از شکم مادر بیرون بکشد، بنابراین بطور طبیعی صورت و سرش را به سمت دریچه صدر می گرداند ولی بچه از ترس و بخاطر اینکه از رحم مادر خوش آمده، به دیواره شکم مادر می چسبد و نمی خواهد بهشت اش را رها کند. شکم مادر که جنین در آن قرار دارد، مثالی ست از وجود دنیایی، داخل دنیایی دیگر. دنیای پیچیده و شگفت انگیز و بهت آور و متحیر کننده شکم مادر، داخل دنیایی دیگر است. دنیایی که آفتاب و گل، صورت مادرمان و دیگران در آن هستند، غذا هم از آنجا به داخل می رسد، ولی بچه که در شکم مادر است نمی خواهد محل اقامت نه ماهه خود را ترک کند و می گوید: من اینجا و این زندگی خوب و راحت را چطور ترک کنم؟ از کجا بدانم که بیرون جای خطرناکی نیست، اطمینان ندارم. ما هم اکنون در شکم ذهن همین تصورات را داریم. پس، اینکه هشیاری جذب ذهن شد و آنجا گیر افتاد، جهان بی کران و ابدی حضور را نمی بیند. حکایت و روایت و تمثیلی ست شبیه داستان همین جنین و مادر. در شکم ذهن که ما بصورت هشیاری جذب آن شده ایم، با کسب عقلی، بنام عقل منِ ذهنی، مآلاً دنبال هر چه بیشتر، بهتر، در صدد کسب آبروی بیشتر و حفظ آن هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۲

عقل گوید پا منه کاندرا فنا جز خار نیست

عشق گوید عقل را کاندرا توست آن خارها

عقل منِ ذهنی، عقل جسمی و هم هویت شده و پا در گل محدود و دنیایی، می گوید: اگر پا در تجزیه و صفر و شکافته شدن و فنا بگذاری، جز تبدیل به خار نمی شوی!.

عشق فضای یکتایی و هشیاری حضور، فضای آگاه و با خبری ست که روی خود قائم است.

وقتی از شکم ذهن متولد می شویم، با عشق، خدا، در فضای وحدت و یگانگی و شگفتی، یکی می شویم، عقل و خردی که از این فضا و قلمرو، نشأت می گیرد، واقف و مُلْتَفِت و بصیر است، عشق، می گوید:

من ی که در دانه محصور است، باید شکافته و فانی و تجزیه شده و جوانه زند.

در به خاک افتادن و شکافته و تجزیه و صفر شدن، در فناست که جوانه زده و بالندگی و زندگی زنده را تجربه می کنی.

زهر گرفتگی در دهان؟.

هرکاری که این منِ ذهنی می کند، با درد همراه است.

وقتی موازی با زندگی نیستیم، تسلیم نیستیم، هر فکر و عمل مان، درد بوجود خواهد آورد، برای همین است که اینهمه درد داریم. اینهمه رنجش داریم.

شما یک نفر چهل ساله را نشان دهید که در ذهن اش، باشد ولی رنجش و کدورت و دشمن نداشته باشد، راحت و در آرامش باشد، یک نفر را نشان بدهید.

مگر اینکه تظاهر کند. برای اینکه یکی از آبرومندی های منِ ذهنی: "حالم خوبه" ست.

"هیچ اشکالی نیست، همه چیز خوب است، روابط ام با همسر و بچه ام عالی ست، شغل و حرفه ام عالی، روابط ام با مردم عالی ست، بدن ام سالم، ورزشکارم، و...".

در خانه خون گریه می کنیم و در بیرون می خندیم. باور می کنید؟

اگر در ذهن باشید، مطمئن بمانید که اینطور نیست. برای اینکه وقتی به زندگی وصل نیستیم، تسلیم نیستیم و خردِ زندگی، در امورمان طول و نفوذ نمی کند، غلبه و تأثیر ندارد، هر بادامی که می کاریم، بی حاصل و درد بوجود می آورد. هر چه جلوتر می رویم، بیشتر در کلاف سردرگمِ ذهنِ من دار، پیچیده و گم و گیج تر می شویم و دردمان بیشتر می شود. به تظاهر بعضی ها نگاه نکنید.

هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن

تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

این ذهن را آرام و خاموش کن.

نه اینکه حرف نزن. برای اینکه حرف های ذهن همه اش برای آبرو داری و برای بیشتر کردن آبرو ست. جهت بهتر کردنِ منِ ذهنی، برای خودم و برای مردم است. هشیاری به خواب رفته. ما اگر بعنوان هشیاری به منِ ذهنی نگاه می کنیم، به به و چه می کنیم، گفت: "مست و خراب این چنین، حیف است ...".

تا کی می خواهیم مغلوب فریبندگی و افسونِ منِ ذهنی باشیم؟ ما که از جنسِ هشیاری، زندگی هستیم، تا کی باید به ذهن نگاه کنیم و وابستگی و اتصال به اقلام آن، ما را مست کند و دچار این توهم شویم که از چیزهایی که به آنها چسبیده ایم و از حرف مردم، می توانیم زندگی بگیریم؟ هر حرفی می زنیم، هر عملی که انجام می دهیم، حتی سوال کردن، برای این است که به طریقی منِ ذهنی را شکیل و آراسته تر جلوه دهیم. ما سوال می کنیم که سوادمان را به رُخ دیگران بکشیم، اصلاً "برای چه سوال می کنیم؟ سوال چیست؟ زاییده شدن از ذهن با سوال کردن، مشکل تر و بدتر می شود، خاموش کن. ذهن را آرام کن. این خار است.

دلِ حقیقی، دلِ بزرگِ زندگی ست. دلِ ما هم با دلِ زندگی یکی ست. این هستی، این حسِ وجود در ذهن، مثل خاری به پای دل فرو رفته. حسِ وجود در ذهن را از پای دل ات بکن.

اگر اینکار را بکنید خواهید دید که در دل و درونِ شما، فوراً "گلزار بوجود می آید. فوراً" حُسن و لطافت و تناسب و نشاطِ زندگی و زیبایی هایش، از اعماق وجود شما می جوشد و بالا می آید، خودش را به شما نشان می دهد.

شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف

چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

شمس تبریزی، تو هستی، خداست، بمحض اینکه، شمس تبریزی، تو از داخلِ ذهن، بیرون می آیی انگار خدا بیرون می آید.

تبدیل به خدا می شوید. خیالِ تان راحت است. اما در پیچ و تاب حرف، همین حرف های معمولی، ما خورشیدی هستیم که در ابر حرف گرفتار آمدیم، اصلاً "حرف نزنیم، سوال نکنیم، سکوت کنیم، بهتر است.

هیچ چیزی مثل سکوت، شبیه اصل ما، شبیه خدا نیست.

وقتی آفتاب کیفیت، در ما طلوع می کند، بر می خیزد، گفتار، هیاهوی مفاهیم و واژه ها، محو می شوند.

لزومی به گفتار نیست. گفتارهای ما برای چیست؟ جز برای گرفتن چیزی از مردم است؟

ما می توانیم، مُتَقَاتِ شویم و یکباره تصمیم بگیریم که: مردم نمی توانند چیزی به ما بدهند؟

البته ما کار و حرفه و تجارتی داریم که منبع درآمد ماست و زندگی روزمره مان را تأمین می کنیم، اما غیر از آن و در حالیکه حرفه ای داریم که می توانیم روی پای خودمان بایستیم، به کسی محتاج نباشیم، دیگر مردم چه می خواهند به ما بدهند؟

هفته قبل هم مولانا گفت: امروز هم یاد آوری می کند که خرد زندگی، به چهار بُعد ما:

بُعد فیزیکی، بُعد فکری، بُعد هیجانی و بُعد معنوی ما می ریزد.

بُعد فیزیکی، جسمی ما، یک شعبه اش بُعد مالی ماست. بُعد مالی ما باید خوب باشد.

وقتی خرد زندگی به چهار بُعد ما تراوش می کند، به آنها انرژی می دهد و حرف و واژه و گفتار، می خوابند. محو می شوند.

حال، بمحض اینکه شما بصورت هشیاری برخاستید و ذهن تان را بصورت ناظر تماشا کردید، واقعا" به یک اُستاد نیاز مبرم دارید. همین اُستاد مولانا کافی ست.

بیتی را که هم اکنون می خوانم، برایتان معنی دار می شود:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۰

خیز بنگر کاروان رمزده

هر طرف غولبست کشتیبان شده

بلند شو و به قافله هایی نگاه کن که به بیراهه رفته اند. البته نه بصورت منِ ذهنی. بلکه بصورت هشیاری. به هر طرف که نگاه کنی می بینی، خواهی دید که غول، منِ ذهنی، (شیطان)، شاهراه کاروان انسان ها را زده و دزدان کشتیبان شده اند. چنانکه به کرات در مثنوی آمده است، این راهزنان به صورت انسان اند و به سیرت شیطان.

نگاه کنید، ما جذب ذهن شده ایم. صد، دویست، یک میلیون من ذهنی در یک کشتی جمع شده و یک من ذهنی را بعنوان کشتیبان انتخاب کرده اند. من ذهنی غول است. غول در بیابان ها آدرس عوضی به انسان ها می دهد. در بیابان ذهن ما اُستادی مثل مولانا نیاز داریم که رهنمای مان شود و به ما بگوید:

آدمی کجاها پایش می لغزد، چه فرصت هایی را از دست می دهد، سرابی که می بینید، آب و دریا نیست. مثلاً، موقعیت هایی را که در آینده برای خود تصور می کنید: " اگر این و آن را جمع کنم، به آن رتبه برسم، فلانی را سر جایش بنشانم، ... زندگی ام سرو سامان می گیرد ". و این مصداق عینی سَراب است.

شما اگر به راهنمایی نیاز دارید، آدرس را نباید از غول بپرسید. این حقیقت را ببیند که گروه های مختلف در کشتی های مختلف گرد آمده اند و کشتیبان غول است، من ذهنی ست.

شما این را ببینید و وقت خود را بیهوده تلف نکنید.

هر کسی موظف است بگوید: منظور، (انگلیسی Purpose) از آمدنم به این جهان، چه بوده؟

بارها مولانا به ما گفته: شما هشیاری هستید، جذب ذهن می شوید، دوباره برمی گردید. دائماً یکی شما را صدا می کند: برگرد. این خدا یا زندگی ست و بالاخره، شما روی پای خود قائم می شوید. پس، هر چه زودتر بهتر.

چه کسی و چه چیزی به شما کمک می کند؟

باید تأمل و تعقل کنید. چه کسی به شما کمک می کند و چه کسی شما را گول می زند؟ اولین گول زن مُتقلب و مانع زنده شدن مان، همین منِ ذهنی خودمان است.

منِ ذهنی ما، ما را به طرف انبوه و توده مردم و جمع می کشاند. ما یک منِ ذهنی بزرگ داریم، قالب ها و الگوها، مدل ها و سرمشق های منِ ذهنی جمع، خیلی سفت تر از منِ ذهنی فردی و شخصی ماست.

فرد ما به این الگوهایِ ذهنیِ جمعی، متعهد و رفتارمان با آنها هماهنگ است.

از طرفی، دائماً خودم را محدود و دانه بودن را حفظ و ادامه می دهم در حالیکه خدا می خواهد دانه من را متلاشی کند. می خواهد من را متلاشی کند. آیا متوجه ام که این کار سبب درد کشیدن است. متوجه ام که گفت:

" زهر گرفته در دهان ؟". ما زهر را به دهان گرفته و آب نبات را ریخته ایم!.

شما از خودتان سوال کنید.

همانطور که عرض کردم، ابیاتی از مثنوی برایتان خواهم خواند. این ابیات از بیت 1995 دفتر چهارم، شروع می شود:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹۵

این همه که مرده و پژمرده ای

زان بُود که ترک سرور کرده ای

تو که تا این حد افسرده و مرده دلی، به این سبب است که زعیم و پیشوای خود را رها کرده ای.

ما دوباره به خودمان نگاه می‌کنیم، اینهمه پُرمردگی به چه علت است؟ برای اینکه سرور را ترک کرده‌ای. سرور همان زندگی ست. می‌تواند یک استاد زمینی کاملاً" به حضور رسیده مثل مولانا باشد. ضمن اینکه ما راهنمایی می‌گیریم، همیشه خردمان تشخیص دهنده و الهام بخش ست. وقتی دل و مرکز انسان، به برترین متصل باشد، به اعجاز دست می‌یابد. هیچکس نباید خرد و شعور خود را از پنجره بیرون بیندازد و چشم بسته به چیزی بچسبد که آن هم به معنی هم هویت شدن است.

از کسل وز بخل وز ما و منی

می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی

به علت کسالت روحی و تنگ چشمی و خودبینی، از اطاعت راهنما و سالار لایق سرکشی می‌کنی و می‌خواهی خود پیشوا و سرور شوی. ما در ذهن از کسل (بیحالی، تنبلی) از بی انرژی بودن کسل ایم. من ذهنی از بخل و حسادت و در مقایسه ست. خودش را با دیگران می‌سنجد. ما، در ارتباط با کسی که آبرویش بیشتر از ماست، بخل می‌ورزیم و حسادت می‌کنیم، در مقایسه با کسی که کمتر از ماست، تحقیرش می‌کنیم. یادمان باشد که اینکار ما را در من ذهنی نگه می‌دارد در حالیکه قرار است متولد شویم. در صورتیکه تشخیص دادیم که به الگوهای قالبی و شرطی شده، متعهد و وفادار و چسبیده ایم، باید خودمان را از این حصار، بیرون بکشیم. اگر متوجه شده ایم که قسمت مهمی از آبرویی که به آن چسبیده ایم، دروغین است، بدانیم، این به اصطلاح آبرو داری، بسیار سمی و زیان آور است و البته گفتیم، حقیقی اش هم دروغین و آسیب رسان است. فرض کنید کسی اشتباهی بکند، خب، هر کسی ممکن است مرتکب اشتباه شود و معذرت خواهی کند، مردم هم اقرار به اشتباه را می‌پذیرند. ولی اگر کسی اشتباه کند و زیر بار نرود و بحث و جدل کند، این دومین اشتباه محسوب می‌شود، اشتباهی که به خرافات و دروغ وصل می‌شود. بارها اینجا صحبت قانون جبران شده، شما باید قانون جبران را خوب بشناسید و بگویید: من شخصا" اگر زحمت چیزی را نکشیده و واقعا" بوجودش نیاورده‌ام، ادعا نداشته باشم. اگر مردم هم به توانمندی من، تأکید کردند، چون حقیقت ندارد، نمی‌پذیرم. فرض کنید به مدت یک ماه نواختن سازی را تمرین کرده باشم، نباید وانمود کنم که استاد در نواختن آن ساز هستم، برای چه باید تزویر و تظاهر کنم؟. ادعای نادرست، ما را به تله می‌اندازد. آن موقع مجبور می‌شویم دیگر ساز نزنیم و آبروی مان می‌رود. دروغ گفتیم.

اگر زیاد دروغ بگوییم مقدار زیادی انرژی باید صرف کنیم که سپر این دروغ‌ها باشیم تا کشف نشوند و آخر سر هم کشف می‌شوند و اضطراب و ترس تمام وجودمان را می‌گیرد. ترس هم که مهمترین هیجان من ذهنی ست. برای چه باید سم ترس را به تن ریخت؟

یک دفعه تصمیم بگیریم **قانون جبران** را رعایت کنیم. برای هر چیزی که می‌خواهیم بدست آوریم، زحمت بکشیم. وقت و انرژی بگذاریم، از پول مان خرج کنیم تا آن را بدست بیاوریم.

وقتی چیزی را با زحمت و تلاش بدست آوردیم، فراموش نکنیم که نباید با آن هم هویت شویم.

توهم گران تر و سنگین تر و وخیم تر، آن است که برای مهم جلوه کردن، خصوصیات را به دروغ و خلاف حقیقت، به خود نسبت داده و آن را هم به مردم بقبولانیم و جزو آبرو کنیم.

مثلاً "اگر من جلوی ساختمان پانزده طبقه ایستاده و به مردم بگویم: این مجموعه آپارتمان مال من است، تمجید و

تشویق ام کنید، کسی مثل مولانا می‌گوید: آفرین، ولی با آن من خود را بزرگ و مطرح نکن و با آن هم هویت نشو.

در وضعیتی دیگر، کسی مجموعه آپارتمان ندارد ولی با آن هم هویت است، او را چکار کنیم؟ هر چه به او می

گوییم: نداری، ساختمان نداری، ساختمانت کو؟ باز اصرار به داشتن ساختمان می‌کند.

می‌گوییم: در رابطه با سواد و توانمندی هایت غلو می‌کنی، اما اصرار بر گزافه گویی و اغراق و بزرگ نمایی خود دارد.

می‌گوییم: مهربانی و راستگویی و عدالت ات در عمل، همان نیست که ادعا می‌کنی، این توهمات، اغراق آمیز و نابجاست. نمی‌توان به راحتی از این خودستایی رها شد.

شما امروز این موارد را در خود شناسایی کنید، هرچه را که دروغین است بیاندازید. وقتی هم که متوجه شدید که من های دروغین را زمین گذاشته اید و حقیقتاً در عمق، کیفیت‌ها و توانمندی‌هایی را دارید، حالا با آنها نیز هم هویت نمی‌شوید. چون همان هم هویتی، شما را دروغین می‌کند.

پس مولانا می‌گوید: "تو سرت را می‌کشی". نه ما سرمان را نمی‌کشیم و به اصول تن می‌دهیم. ولو اینکه من ذهنی می‌خواهد فرار کند.

همچو اُستوری که بگریزد ز بار

او سر خود گیرد اندر کوهسار

حال تو، مانند آن چهار پایی است که از زیر بار بگریزد و سر به کوه و کمر بگذارد.

این من ذهنی، مثل الاغ، با بار آبروهایش، سر خود را پایین انداخته و می‌رود.

مطلبی را قبلاً عنوان کرده‌ام، اما به علت ارزشی که دارد مجدداً یادآوری تان می‌کنم و بهتر است در زندگی تان بکار ببرید.

توپ بچه همسایه، شیشه پنجره ما را شکست. همان موقع به خود گفتم: اصلاً نمی‌توان یک ساعت هم صبر کرد باید کسی را برای عوض کردن شیشه شکسته بیاورم.

آن روز این کار عملی نشد، فردای آن روز هم نشد، پس فردایش هم نشد و بتدریج به شیشه شکسته عادت کردم. یادم رفت. بتدریج حساسیت ام به این اتفاق کم رنگ شد.

بعد روزی به خود آمده، گفتم: منتظر چه کسی هستی؟ منتظر کسی هستی بیاید و بگوید: این شیشه را درست کن؟ حال به همین ترتیب، ما منتظر هستیم که کسی بیاید و به ما بگوید که چکار کنیم.

الآن چه کسی می آید که به من بگوید فلان کار را درست کن. هیچکس. مگر اینکه خودم متوجه شوم. مردم پنجاه ساله شان است هنوز منتظرند که کسی به آنها بگوید: اینجایت را درست کن، ناقص است. و در صورتیکه کسی چیزی نگوید، احساس می کنیم، کامل ایم. در ضمن اگر هم بگویند بدمان می آید. این چهار پا (من دهنی و آبروهایش) سرش را پایین می اندازد و می رود.

صاحبش در پی دوان کای خیره سر

هر طرف گرگیست اندر قصد خر

صاحب آن چهار پا، صاحب آن آلاخ، دنبال او می دود و می گوید: ای حیوان چموش و نافرمان، ای دیوانه کجا می روی؟ در هر طرف این بیابان گرگی کمین کرده تا خری را پاره پاره کند.

در این رابطه مولانا گفت: هر طرف غولی ست کشتیان شده، حال، شما می دانید که وقتی کسی واقعا می خواهد به حضور زنده شود، با تأمل و تعقل باید بداند که چه کسی می تواند در این به حضور رسیدن او را یاری و کمک کند.

صاحب خر می گوید:

گر ز چشم این زمان غایب شوی

پیش آید هر طرف گرگ قوی

اگر اینک از جلوی چشم من ناپدید شوی، از هر جانب گرگی نیرومند به سراغت خواهد آمد.

مثل گوسفندی که از شبان جدا افتد، نصیب گرگ می شوی.

ما هر هفته هشدارها و تذکرات مولانا را می خوانیم و می شنویم، تا مثل چراغی فرا راهمان روشن شود که بتوانیم گرگ را ببینیم. گرگ ممکن است بصورت تلویزیون بیاید. اصلاً بدترین گرگی که می تواند ما را منحرف کند و یا

بدرد، همین تلویزیون ها و بعضی از اطلاعات اینترنتی هستند. اگر شما می خواهید از من دهنی بیرون آمده و به

حضور زنده شوید، باید از اکثر این رسانه های جمعی دوری کنید ولی اگر به دنباله بزرگ کردن منیت و من دهنی تان هستید، هیچ اشکالی ندارد.

استخوانت را بخاید چون شکر

که نبینی زندگانی را دگر

چنان استخوانت را می جود که رنگ زندگی را نخواهی دید.

به منِ ذهنی اشاره می کند، اگر ما منِ ذهنی داریم، رو به ما دارد: استخوانت را چنان خرد می کند، که دیگر روی زندگانی را نمی بینی. یعنی چنان جذبِ منیت و منِ ذهنی می شویم و در ذهن ناچیز و خفیف می شویم که مشکل بتوان برگشت.

آن مگیر آخر بمانی از علف

آتش از بی هیزمی گردد تلف

فرض کن که گرگ ترا نگیرد و نکشد اما بی علف خواهی ماند و تلف خواهی شد. چنانکه اگر هیزم به آتش نرسد، خاموش می گردد.

سرت را پایین نینداز و برو، از استاد نبر.

هر روز انرژی زنده زندگی، هشیاری، باید به ما برسد. ما باید تسلیم باشیم و نیاید با کسانی رفت و آمد کنیم که منِ ذهنی را تحریک می کنند. درد ایجاد می کنند یا به هم هویت شدن با جهان مادی و حرص زدن، تشویق مان می کنند. اگر شما می خواهید به حضور برسید، با کسانی که حرص دارند، مراوده نداشته باشید. کسانی که: باید این را بخرم، آن را بخرم، وای نخریدم چکار کنم، استرس دارم هنوز آنجا را نخریدم اگر زودتر جنجیده بودم از دستم نرفته بود حالا خیلی سود می کرد، ...

نه اینکه جایی را نخرید اما نه با حرص و نه برای هم هویت شدن، بلکه با آرامش و از موضع هشیاری حضور.

هین بمگریز از تصرف کردنم

وز گرانی بار که جانت منم

از زبان خدا، از زبان مولانا، از زبان پیر بشنوید:

ای زبان بسته به هوش باش و از سلطه و تصرف من و بار سنگین فرار مکن زیرا روح و جان تو، منم. از تصرف او بیرون نروید. نرَمید، نگریزید. ما می گوییم: " اگر اینکار را انجام دهیم، پیش مردم، آبروی مان می رود ... "

تصمیم بگیریید راستین باشید، چه؟ آبرویی! اگر از خانه ده میلیون دلاری، برای راحتی به آپارتمان نقل مکان کنید، چه می شود؟ اگر بگویید از دواج ما اشتباه بود، مردم، من طلاق گرفتم، چه می شود؟ چرا فکر می کنید آبرویتان می رود؟! تمام آبرو در فضای حضور است. این توهمات رایج بین مردم، را بها ندهید. بگذارید مردم هر چه می خواهند بگویند، ببینیم چه می شود!

شما به فضای حضور بروید، خواهید دید که چقدر نظم در امورتان بروز و برقرار می شود. راه و روش پیدا می کنید.

آیا کسی که به حضور زنده شده، قانون و نظم را دوست ندارد؟ قانون و نظم را رعایت نمی کند؟ نه، قانون و نظم را زیر پا نمی گذارد. می داند که جهان مادی به نظم و احترام به قانون، نیاز دارد. هر جامعه هم اخلاقیاتی دارد.

منِ ذهنی تمایل دارد که نظم و احترام به قانون و اخلاقیات را زیر پا بگذارد. کسی که به حضور زنده ست می داند که جهان مادی بدون نظم و قانون نمی تواند استوار باشد.

ما می گوئیم: بار گران است. بله درد هشیارانه سخت است. ولی آنجا هم ما درد می کشیم. وقتی اینهمه درد داریم، چه باید بکنیم؟ روز به روز هم سخت تر و بدتر می شود. می خواهید در منِ ذهنی باقی بمانید؟
الآن موقعی ست که ما آبروی مصنوعی و این بال و پَر مصنوعی را بیندازیم. در غزل هم داریم:

بال و پری که او تو را برد و اسیر دام کرد

بال و پری است عاریت روز وفات ریخته

هم هویت شدن به فکرها و الگوها، بال و پری بودند که با آنها وارد ذهن شدیم و جلو رفتیم و به دام منِ ذهنی و به دام آبرو افتادیم. بی خبر از اینکه آن آبرو و بال و پرها موقتی و مصنوعی بود.
اما اگر الآن منِ ذهنی متلاشی شود و به حضور زنده شوید، آن بال و پرها می ریزد و یا بالاخره، روز مرگ تن و جسم، می ریزند.

روز مرگ متوجه می شویم که تمام آنچه را که برای خوشبختی مان لازم بود، داشتیم اما در خواب بودیم و متوجه اش نشدیم. به بال و پَر های مصنوعی چسبیدیم و بال و پَر اصلی مان را ندیدیم. نخواستیم بپریم.

تو ستوری هم که نفست غالبست

حکم، غالب را بود ای خودپرست

تو که مقهور نفسِ آماره ای، چارپایی بیش نیستی، ای خود پرست، فرمان و حکومت از آن کسی است که غالب است. طبق هشدارِ مولانا، هم هویت با چیزهای این جهانی و در ذهن بودن، از خیریت هم بدتر است. زیرا خر حیوانی ست که بطور طبیعی و غریزی به زندگی وصل است و زندگی خیریت او را اداره می کند. انسان نمی تواند خر باشد.
انسان باید صعود کند، باید پیرد و بال و پَر مصنوعی را بیندازد و بال و پَر حضور، بال و پَر اصلی خود را در آورد و از وضعیت ها و جهان مادی غرور کند.

وقتی شما فضا گشا هستید، به اتفاقات واکنش نشان نمی دهید، هر اتفاقی که می افتد فضا را باز می کنید، اتفاق در شما جا می شود، بطوریکه اتفاق می افتد ولی اتفاق شما را تکان نمی دهد و تعادل تان به هم نمی خورد، یعنی شما، بال و پَر در آورده اید. مافوق اتفاق، از اتفاق بالاتر پریدید. منظور اینکه، آن موقع شما آزاد شده و در اختیار زندگی قرار گرفته اید تا خرد خود را از طریق شما، بیان کند.

اما اگر من داشته و این کار را فقط در ذهن انجام دهید به لحاظ درک و شعور به درجه درک و شعور ستور (چهار پا)، تبدیل می شوید.

آنموقع نفسِ شما غالب است. انسان با درد و با هویت، انسان در ذهن، بار محنت بیهوده می کشد. حکم متعلق به منِ ذهنی ست. (حکم غالب را بود) منِ ذهنی خودپرست، نفسِ آماره، غالب است.

چسبیده به این منِ ذهنی خود پرست، زهر در دهان، حکم را به دست فرعون درون، به دست منِ ذهنی داده ایم.

خر نخواندت اسپ خواندت دُوأَلْجَلال

اسپ تازی را عرب گوید: تَعَال

خداوند متعال در کلام کریم خود، تو را حَمَار نخوانده بلکه اَسْب خطاب کرده، زیرا عرب به اسپ تازی گوید: تعال. یعنی بیا. پرواز کن و بالا بیا. خداوند آدمیان را با کلمه تَعَال خطاب کرده است تا این حقیقت را القاء کند که آدمی نیز قابل تغییر و تربیت است. بنا براین انسان می تواند در هر شرایطی با دعوت حق خود را اصلاح کند.

میرِ اَخر بود حق را مصطفی

بهر اُستورانِ نَفْسِ پر جفا

قُلْ تَعَالُوا كَفْت از جذب کرم

تا ریاضتتَنان دهم من رایضم

حضرت محمد برای هدایتِ نفس های ستور، نفسِ جفاکاران و طاغیان، نفس هایی که هنوز درجاتِ عُلو و تَعالی را طی نکرده اند، اصطبلِ بانِ زندگی بود. این دنیا همچون آخور است و ساکنانش به منزله ستورانند و مربیان آنان، انبیاء و اولیاء هستند.

خداوند از روی فضل و احسانش فرمود: بگو بیایید تا شما را تربیت کنم زیرا من مربی ام.

از نظرِ عَرَفَا، اَخرِ ذهن، این دنیا است. میرِ اَخرِ بود نورِ مصطفی.

خدا، مصطفی (لقب حضرت رسول)، یعنی نورِ برگزیده، نورِ حضور، در درون همه هست. این نورِ حضور، از طریق تسلیم یا هدایت و راهنماییِ حضرتِ رسول بر اهالیِ نفسِ پُر جفا، اظهار و عرضه می شود، جلوه می کند و آشکار می گردد.

چرا نفسِ پُر از جفا؟

به علتِ اقامتِ مان در منِ ذهنی، که پُر از درد و اندوه، محنت و ظلم، به خود و به دیگران است، هر چند ممکن است بر آن آگاه نباشیم.

اصلاً "همین بادامِ پوکی که می کاریم، دردی که می آفرینیم، جفاست.

وفا نمی کنیم یعنی شناسایی نمی کنیم که از جنسِ هشیاریِ ایزدی هستیم و وارد جفا می شویم.

گفتیم: جفا، عدم شناساییِ هشیاریِ خود است. به اصطلاح معروف، خدا از ما پرسید: از جنسِ من هستید؟

پاسخ دادیم: بله.

حال، معنای این بله، کو؟! . وقتی تماماً" به پدیده های این جهان چسبیده ایم!.

اما بگو: تَعَالُوا، بالا بیایید. (از قرآن است که به تکرار مولانا از آن استفاده می کند).

خدا گفته: بالا بیا. از کجا بالا بیا؟ از چسبیدن به پدیده ها جدا شو، از ثقل و سنگینی، از تقلا و جذبه ای که ول نمی کنی.

همه را رها کن و بالا بیا.

" قُلْ تَعَالُوا كَفْت از جذب کرم ". از بخشش و از عطا، به ما گفته بالا بیایید. که ما را از گیر و تله ذهنی برهاند.

یعنی ما اشتباه کرده ایم. اشتباه مان آنجا بود که وقتی بصورتِ هشیاری، واردِ رحمِ مادرِ دومان، واردِ ذهنِ شدیم، فقط تا ده، دوازده سال می توانستیم آنجا بمانیم، ولی چون جامعه ای عشقی، حمایتی نداریم و به این موضوع آگاه نشدیم، جدا ماندن از زندگی را ادامه داده و فکر کردیم که در ذهن، باید برای کسبِ انواع و اقسامِ آبروها، تقلا کنیم و به آنها بچسبیم و سپس دستاوردها را با دیگران مقایسه کنیم و با آبروی هر چه بیشتر، بهتر، بتوانیم در مقابلِ دیگران ابراز وجود و مطرح شویم.

مولانا توصیه می کند که این آبروداری های کاذب را رها کنیم:

در رحمِ مادرِ بیولوژیکی، مدتِ نه ماه و در رحمِ ذهن، مدتِ ده، دوازده سال باید می ماندید. حال، بالا بیایید تا تربیتِ تان کنم، من (رایض) تربیت کننده هستم. ریاضتتان دهم (شمارا تربیت کنم). : **بالا بیایید.**

نفسها را تا مَرَوْض کردهام

زین ستوران بس لگدها خوردهام

تا بخواهم این نفس های ستور مانند، این نفس های سرکش را رام کنم، صدماتِ بسیاری می خورم. چنانکه حضرت نبی اکرم در مسیرِ اصلاحِ نفوسِ آزارِ بیشمار دید و خود نیز فرمود در راه خدا آزارها دیدم. هر گز هیچ پیامبری مانند من آزار ندید.

پیغمبر یا عارف می گوید: تانفس ها را مَرَوْض (تربیت) کرده ام، از این چهارپایان، لگدهای زیادی خورده ام.

هر کجا باشد ریاضت باره ای

از لگدها اش نباشد چاره ای

هر جا که تربیت کنند ه ای یافت شود، ناگزیر باید لگدهای افراد نادان و سرکش را تحمل کند. هر کسی به تعلیم و تربیت پردازد، حتماً لگد خواهد خورد، کما اینکه ما هم در تربیت فرزندانِ مان بعضی از مواقع ممکن است لگد بخوریم. ولی بر اساسِ هشیاری، بر اساسِ حضور، در تربیتِ بچه های مان باید کوشا باشیم. البته طبقِ آموزش های مولانا، می دانیم، فرمول را می شناسیم، که اگر قصدِ تربیتِ دیگران را داریم، اول باید خودمان را تربیت کنیم. (فرمول را بشناسیم).

اگر واقعا بخوایم دیگران را تغییر دهیم (نباید بخواهیم دیگران را تغییر دهیم)، اول باید خودمان را تبدیل کنیم. ما به درونِ خود دسترسی و اشراف داریم و نه دیگران. از طریقِ تغییر و تبدیلِ خود ماست که دیگران تغییر می کنند. نورا فکن و همه تمرکز را روی خود بگذاریم، نه دیگران.

نهایتاً چون پارامترِ من، خود، در حالِ تغییر است، حتماً همسر و بچه ما هم تغییر خواهند کرد.

نه اینکه مثلاً به فرزندی مان بگوییم: تو پانزده ساله ای، برو برنامه خوبِ گنج حضور را گوش کن تا به جایی برسی، در حالیکه خود، فیلم های قدیمی و سریال های تلویزیونی را دنبال می کنم.

یا خودمان آبرو داری کاذب کنیم و به او بگوییم، راست باش. این روش مفید و مناسب نیست. پسر، دخترم، تو هیجده ساله ای، تو راست باش، راستین بودن خیلی خوب است.

در حالیکه خود، دروغین هستیم، این خطابه ها و تشویق ها، کار نمی کند.

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست

که ریاضت دادن خامان بلاست

ناچار، بیشتر بلاها نصیب پیامبران می شود زیرا تربیت کردن افراد خام طبع، افراد ساده لوح، واقعا "مایه محنت و بلاست. سخت ترین بلاها از آن پیامبران و صالحان و عارفان است. رتبه و جوهر الوهیت هر که بالاتر، بالای او بیشتر.

ما که در تربیت خامان می کوشیم، بدانیم که لگد می خوریم.

سُكْسُكَانِيدِ از دَمِّ يَرْغَا رويد

تا يُوَاشِ و مَرْكَبِ سُلْطَانِ شويد

شما، اهالی و ستورانی هستید که بد و ناهموار حرکت می کنید، اینک به یمن رفتار و سلوک و نفس گرم من، راهوار و تیزرو شوید تا به اسبی رام و مطیع تبدیل و حامل و مرکوب شاه گردید. اگر به اطاعت انبیاء و اولیاء و عرفاء، در آیین بنده حضرت حق می شوید که شاه وجود است.

توجه کنید، بیت مهمی ست:

سُكْسُك، اسبی ست که ناهموار و ناموزون، حرکت می کند. گویی، روی دست انداز، راه می رود. از دم من یرغا (هموار)، شوید. تا یواش (اسبی که نرم است و اخلاق خوبی دارد) نرم و آرام، مرکب و اسب خدا شوید.

یعنی ما که الآن در ذهن هستیم، هشیاری و ناهشیاری، آگاهی و ناآگاهی، خواب و بیداری را با هم داریم. من ذهنی داریم و زندگی مان پُر از واکنش است. هر بار که واکنش نشان می دهیم، عصبانی می شویم، می رنجیم، سُكْسُكَانِيم. ناهموار راه می رویم.

وقتی فضا گشا شدیم، ریشه بی نهایت می زنیم و آرام می شویم و سلطان، شاه جهان، خدا، می تواند روی ما کار کند. تا زمانی که ناهمواریم، من ذهنی، زندگی نمی کند، در شبه زندگی، در واکنش، بسر می برد.

آیا شما هم همینطور هستید؟

واکنش یعنی عکس العمل من دار. برای من ذهنی، عکس العمل نشان دادن، علامت زنده بودن و زندگی ست. در حالیکه مصنوعی و سُكْسُك و شبه زندگی ست، و شما نمی دانید.

از دم مولانا، شما هموار و آرام و یواش و با اخلاق، یعنی نرم می شوید و سلطان می تواند خردش را از طریق شما بیان کند.

قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا كَقَوْلِ رَبِّ

ای ستوران رمیده از ادب

ای مرکوب های گریزان از تربیت، پروردگار در مورد هدایت شما به من چنین امر کرده: به آنان بگو، **بیایید، بیایید.**

ای من های ذهنی، ای کسانی که از ادب رَمیده اید، خدا گفته: **بیایید بالا، بیایید بالا.**

گر نیایند ای نبی غمگین مشو

زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو

ای پیامبر، اگر آن گروه مُنکران به راه هدایت نیامدند، اندوهگین مباش و به خاطر یک مشت آدم نافرمان، آکنده از کینه و دشمنی مشو.

به رسول، به مولانا، به کسانی که در این راهند و یا اگر شما در حدی هستید که مردم به شما نگاه می کنند، می گوید: اگر نیامدند غمگین مشو. از چند بی تمکین، تو پُر کین مشو.

پس کسی که در این راه است، کین دار نمی تواند باشد. زیرا از کین رَهیده. ما می دانیم و آگاهیم که هر لحظه در معرض آفاتِ منِ ذهنی هستیم. همه شما اگر به حضور رسیده اید می دانید، از تجارب خود چاروقِ آیاز را آویزان کرده اید: من این بودم و حال ... !.

آفرین بر شما. شنیدید، انتخاب کرده، پذیرفتید و بالا آمدید.

گوش بعضی زین تَعَالُواها کرسِت

هر ستوری را صِطَبلی دیگرست

گوش باطنی برخی از افراد از دعوت حق: " بیایید "، کر است، زیرا هر مرکوبی طویله ای جداگانه دارد. بیانی ست از مراتب و مدارج روحی و شخصیتی انسان ها، زیرا هر انسان، دارای مرتبه و جایگاهی ست. برخی در وضعیت و مرتبه نازل دنیوی و نفسانی فرو مانده و کلام حق را به گوش هوش نمی گیرند و بعضی به اوج کمال رسیده اند.

پس، برای بالا رفتن، منِ ذهنی، باید آن آبروهایی را که به آنها چسبیده، رها کند.

تا زمانی که بعنوان و در مقام هشیاری، اما به آبروداری های کاذب و منِ ذهنی مان چسبیده ایم، نمی توانیم بالا بیاییم. هر چهارپایی در اصطبلِ خاصی زندگی می کند.

مُنهزم گردند بعضی زین ندا

هست هر اسپی طویله او جدا

بعضی از آنها نیز از این ندا می رَمند، زیرا هر اسبی طویله ای جداگانه دارد. اگر اسبی را که به طویله خود عادت کرده به طویله دیگری ببرند، اگر چه طویله جدید بهتر و مجهز تر باشد اما آن اسب، آنجا آرام و قرار ندارد و خود را از ناراحتی به در و دیوار می زند تا از آنجا فرار کند.

انسان هایی هم که در مرتبه نازلِ روحی قرار دارند از همنشینی با صالحان دلتنگ می شوند و دوست دارند با هم جنسانِ خود حَسْر و نَسْر و مراوده، داشته باشند. آموزش های پیامبران، آموزش های مولانا، ندا ست. بعضی از این نداها، می رَمند.

برای اینکه انسانی که در ذهن مقیم است، در آن آبرو داری ها، قلمرو راحتی دارد و شکستن آن قلمرو به مثابه شکستن حفاظ دانه اش هم هست و حاضر نیست که دانه اش شکافته و شکسته شود، زیرا در آن احساس راحتی می کند.

مثل جنینی که در داخل رحم مادر است. گر چه خون دل می خورد و در محفظه تاریک و کوچکی ست، اما می گوید: اینجا را رها کنم، کجا بروم؟ اینجا را بالاخره می شناسم.
هر چهارپایی هم اصطبل خود را می شناسد آن را در اصطبل دیگری ببندید، خود را به در و دیوار می کوبد و جای خود را می خواهد.

منظور این است که انداختن الگوهای ذهنی که به آنها چسبیده ایم و به ما حس راحتی و حس امنیت می دهد، دشوار است، از خود می پرسیم: حال اگر این دل بستگی هایم را رها کنم، از کجا بفهمم کجا می روم؟
مولانا اطمینان تان می دهد: شما از اول، از جنس خداییت، از جنس هشیاری، از جنس خدا بوده اید، نترسید.
به خود اطمینان کنید و بدانید انرژی هایی که از این علائق و وابستگی ها می گیرید، شبیه فاضلاب در برابر آب حیات و زندگی ست.

مُنْفِیضُ گَرْدَنَد بَعْضِی زین قَصَص

زانک هر مرغی جدا دارد قفص

بعضی نیز از شنیدن این حکایات دچار گرفتگی و دلتنگی می شوند، زیرا هر پرنده ای قفس جداگانه ای دارد. بعضی از شنیدن کلام حق و حکایات و قصص انبیاء و اولیاء دچار ملال می شوند زیرا اهل این قضایا نیستند و برعکس بعضی از شنیدن این مطالب منبسط و شادمان می شوند، پس هر کسی مرتبه خاصی دارد.
بله. من ذهنی به این قصه ها توجه نمی کند، از این ندها می رَمَد و قهر می کند.
هر مرغی هر هشیاری ای، قفسی جدا دارد و به قفس اش عادت کرده.

*

مطلب دیگری از مثنوی برایتان می خوانم. این ابیات از بیت 2709 دفتر چهارم شروع می شود.
وقتی احساس امنیت و راحتی کاذب می کنیم، وقتی ذهن پُر آتش و دوزخ و پُر درد داریم، نزدیک شدن و برخورداری از آموزش انسان هایی مثل مولانا، که به حضور زنده اند، آتش این دوزخ را کم می کنند.
حقیقتاً "حس امنیت و راحتی می کنیم.

ولی یادمان باشد که این من ذهنی و دردهایش، هم هویت شدگی با تصاویر ذهنی و دردهای حاصل از آن، همان جهنم است. جهنم هم به زبانه کشیدن شعله های عطش و آتشش می خواهد ادامه دهد.

در این مورد گفتیم: به آموزش یک استاد احتیاج داریم، تا جلوی پای مان را روشن کند. مسیر درست را شاخص و نشان مان باشد. اما همیشه خردمان، را بیدار و روشن نگاه می داریم.

اجازه بدهید این مطلب را هم بخوانیم. به شما کمک می کند.

زانک دوزخ گوید: ای مؤمن تو زود

برگذر که نورت آتش را ربود

زیرا که دوزخ می گوید: ای مومن زود از اینجا عبور کن که نور باطن تو، آتش مرا ربود و خموش کرد. مومن یعنی انسان با ایمان. انسانی ست که چشم هایش به جهان، به دنیا، باز نیست، بلکه نگاه او به غیب باز است. از جهان فاضلاب نمی گیرد. از زندگی آب حیات می گیرد. (طبق آموزش امروز مولانا).

جهنم ذهن ما می گوید: اگر یک مومن به ما نزدیک شود، باید زود در بروم، زیرا مومن، آن نور حضور، آتش دردها را می رباید. دردها را کم می کند. باید از انسان مومن، انسان با ایمان گریخت. جهنم، به آتش بودن خود می خواهد ادامه دهد، ولی از نزدیک شدن انسان مومن، فرار می کند.

بگذر ای مؤمن که نورت می کشد

آتشم را چونکه دامن می کشد

ای مومن، عبور کن. وقتی نور تو گسترش پیدا می کند، آتش مرا می کشد و خموش می سازد. پس بگذر.

آیا شما به چنین آموزشی می رسید، منهنم می شوید؟ می رمید؟ فرار می کنید؟ یا نه.

می ایستید، گوش می دهید، تأمل می کنید، خودتان را زیر نور افکن می گذارید و آتش تان را می بینید. می بینید که آتش تان کم می شود و راه این است.

می بینید که روز به روز، دردهای کمتری برای خود و دیگران ایجاد می کنید.

هر کس برای خود درد ایجاد کند، حتماً برای دیگران هم درد ایجاد می کند.

می‌رمد آن دوزخی از نور هم

زانک طبع دوزخستش ای صنم

آن شخص جهنمی نیز از نور بیم دارد و رم می کند، زیرا طبع و سرشت او دوزخی است، ای محبوب من. ای زیبا روی (یعنی شما)، دوزخی هم از هشیاری می رمد. اگر شما به نور هشیاری، هشیار شوید، ما می گوئیم هشیاری، مولانا می گوید نور، هر دو یکی ست. پس نور همان هشیاری ست. نور اصل شماسست. نور همین نور معمولی نیست، منظور از نور، هشیاری ست.

دوزخی، کسی که زیر نفوذ دوزخ است و دوزخ را دوست دارد، آن هشیاری که هنوز با دردها و با چیزهای جهانی هم هویت است، دوزخی ست. از نور می رمد. زیرا طبع دوزخی دارد و از جنس دوزخ است.

دوزخ از مومن گریزد آنچنان

که گریزد مومن از دوزخ به جان

همانطور که دوزخ از مومن می گریزد، مومن، کسی که به هشیاری حضور زنده ست، هم با جان و دل از دوزخ می گریزد. مومن با دوزخ سنخیتی ندارد.

در مرحله ای، شما خواهید دید، وقتی به این برنامه گوش می کنید، درد را دوست ندارید. خودتان و دیگران را مستحق درد نمی دانید و دوست ندارید برای دیگران مسئله و مشکل و درد ایجاد کنید. دوست ندارید کارهای تان گیر کند. شما الآن در من ذهنی، چشم های تان را ببندید و بگویید که آیا واقعا" حاضرم قبول کنم که بعد از این هیچ دردی نداشته باشم؟.

یک دفعه می بینید چیزی در درون شما می گوید: نه. چرا نه؟ آن چیست که در درون شما مخالفت می کند؟ همان من ذهنی ست. همان درد من ذهنی ست. قسمتی از هشیاری ست که هنوز به دردها و به هم هویت شدگی ها چسبیده و برای خودش موجودیت دارد و غالب است.

چطور می شود که ما حاضر نباشیم قبول کنیم زندگی ما آسوده و همراه با شادی و آرامش باشد؟ خود و آدم های اطراف مان سالم باشند، کار و حرفه ما روبراه و در حال پیشرفت باشد، هر طرف نگاه می کنیم زیبا و سرجایش باشد، مرتب و نظم داشته باشد؟

البته وقتی من ذهنی و درد داریم، حاضر نیستیم آرامش و شادی حقیقی را قبول کنیم. امتحان کنید. اگر آرامش را دوست دارید، چرا در خانه شما اختلاف و ستیزه هست؟ چرا با همسر تان جدل می کنید؟ چرا با بچه تان مشاجره می کنید؟.

کسی که به هشیاری حضور زنده ست، از دوزخ به جان می گریزد. یعنی واقعا" درد نمی خواهد. شما بگویید: من درد نمی خواهم. رنجش و کینه کهنه نمی خواهم. اگر کسی در درون تان گفت: یک مقدار درد و رنجش را لازم داریم، زندگی بدون درد نمی شود، بگویید: " حرف نزن، برو این دام بر مرغ دگر نه ". اما دوزخ، آدم جهنمی، کسی که پُر از درد است، نیز، از آدمی که هشیار به حضور است می گریزد. شما آموزش مولانا را پخش کنید، ببینید چه کسی دور آن جمع می شود؟ چه کسی حاضر است وقت روی خود صرف کند؟ کسی که متعهد به زندگی، متعهد به خداییت خود، متعهد به شادی و آرامش است. پس، فهمیدیم که دوزخ از مومن می گریزد و مومن هم از دوزخ می گریزد.

زانک جنس نار نبود نور او

ضد نار آمد حقیقت نوری

زیرا نور مومن از جنس آتش دوزخ نیست، زیرا کسی که طالب نور است در حقیقت دشمن آتش است. بقول انگلیسی ها law attraction. یعنی قانون جذب و جنسی یت. نور انسان زاییده شده از ذهن، انسان زنده به هشیاری، از جنس آتش و نار و دردهای ذهن نیست. ضد نار، ضد آتش است و حقیقتا" مثل آب روی آتش است.

در حقیقت، نور جو، انسانی ست که دائم رو به زندگی دارد. اگر هم یک ذره، آغشته به جهان مادی و هم هویت شد می خواهد هویت اش را بکند و به فضای حضور برود. این نور جو، ضد آتش و درد است.

در حدیث آمد که مومن در دعا

چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

در حدیث آمده: وقتی مومن دعا می کند که خدا او را از آتش دوزخ امان دهد، ...

هر انسان به حضور رسیده، دعایش این است: "خدا یا مرا دائماً" با خودت متصل بدار. خدا یا مرا همیشه از جنس خودت، هشیارانه نگه دار. هشیاری ای که اسیر جسم نیست، خود را فقط مشتی گوشت و استخوان نمی بیند، خرید لایتنهای متجلی در سلوک او و رهنمون اوست، همه اش همین است. تمام دعا همین است. به نحوی دیگر هم می توان گفت: مرا از آتش دوزخ که آتش هم هویت شدگی و دردهای حاصل از آن است در امان نگه دار.

دوزخ از وی هم امان خواهد به جان

که خدایا دور دارم از فلان

دوزخ هم مُصرانه، از دست مومن، امان می خواهد.

هر گاه مومن می گوید: خدا یا مرا از آتش دوزخ پناه ده، آتش نیز می گوید: خداوندا مرا از دست مومن پناه ده. دوزخ هم می خواهد به کار خود ادامه دهد، این اصلِ ماند است. هر چیزی می خواهد خود و حالت خود را حفظ کند. اشکال کار ما این است که وقتی در ذهن هستیم و منِ ذهنی و درد داریم، می خواهیم آن جهنم درد را حفظ کنیم. با شنیدن این چیزها متوجه می شویم که حفظ درد لازم نیست، حفظ این جهنم، کار اضافی و بیهوده ای است. یعنی شکل گیری و پروردن منِ ما، یا تنیدن منِ ذهنی مان، تا مدتی قابل قبول بوده. از لحظه ای که به جهان آمده ایم تا دوازده سیزده سالگی، پانزده سالگی، زمینه و مرحله و طرحی لازم بوده و مثل رحم مادر استفاده ای داشته ولی بعد از آن اصلاً الزامی نبوده و ضرورت نداشته.

پس دوزخ هم از انسان به هشیاری رسیده امان می خواهد ولی انسان به هشیاری رسیده به دوزخ امان نمی دهد.

جاذبه جنسیت ست اکنون ببین

که تو جنس کیستی از کفر و دین؟

ای انسان این است جاذبه جنسیت، اینک دقت کن و ببین تو از جنس کفری یا دین؟

مقوله جذب و انجذاب همجنسان و همسینخان.

جاذبه جنسی یت هم گفته ایم: قانون جذب است. یعنی هر موضوع و مقصودی، به سوی همجنس خودش جلب می شود. منِ ذهنی دردناک بسوی منِ ذهنی دردناک جذب می شود. در یک مهمانی صد نفری، کسی که منِ ذهنی دردناک دارد، کسی را که منِ ذهنی دردناک دارد پیدا می کند. این دو ارتعاش دارند و بسوی هم جذب می شوند. به بحث و گفتگو می پردازند. گاهی اوقات دو منِ ذهنی درد دار با هم ازدواج می کنند. بسوی هم جذب می شوند. دو انسان زنده شده به حضور نیز بسوی هم جذب می شوند.

این جاذبه جنسی یت است. به خودت نگاه کن. همیشه به خودمان نگاه می کنیم، از چه جنسی هستیم؟

" که تو جنس کیستی از کفر و دین "؟

آیا از جنس کُفر، یعنی پوشاندن و هم هویت شدگی هستی؟ برای اینکه هم هویت شدگی و دردهای حاصل از آن، اصل ما را می پوشاند. دین اینجا، یعنی یکی شدن با خدا. تو از جنس کفری، ذهنی؟ یا نه از ذهن زاییده شده ای و با خدا در فضای یکتایی یکی هستی؟ کدامیک هستی؟

شما به گفتار و رفتار خود نگاه کنید، و به بودن خود نگاه کنید. آیا الآن از جنس بودن هستید و آرامش دارید؟

آرامش از اعماق وجود شما می جوشد و بالا می آید؟ از حرکت این آرامش، هر لحظه، شادی در وجود شما دمیده می شود؟ آیا بی دلیل شاد هستید؟ دائم می خندید؟ دائم حالِ تان خوب است؟

اگر شما از جنس بودن و آرامش باشید، چون زندگی از جنس آرامش است، اگر به حرکت در آید، شادی از درون شما می جوشد و به بیرون جاری می شود. این بی غیرتی و بی توجهی نیست. این آبادان کردن و رونق جهان است. بعضی ها فکر می کنند که برای آبادان کردن جهان باید با دردهای دیگران هم هویت شوند، یعنی اگر یکی از جنس درد پیش من می آید من هم باید دردناک شوم به این معنی: انسان هستیم و درد هم را می فهمیم. نه. این غلط است. شما باید بودن خودتان، هشیاری خود را در مقابل آدم دردناک حفظ کنید تا ارتعاش زندگی در شما، دردهای او را هم التیام بخشد.

تأثیرات مولانا برای جامعه، برای انسان، مفیدتر بوده یا کسی که بر مبنای من ذهنی و دردهایش، به همه بد گفته. حضور مولانا، با حمله مغول ها مصادف بود، فرض کنید مولانا بجای سرودن اشعاری که امروز به دست دل و جان ما رسیده، به فحش و بد و بیراه به مغول و ظالم و مظلوم کردن و ... می پرداخت، خوب بود؟ اگر خوب بود که امروز به ما چیزی نمی رسید.

مولانا، در آن شرایط بغرنج، هشیاری و بودن خود را حفظ کرده، انفجار معنا را حفظ کرده و اعلام کرده که من آتشفشان معنا و از جنس خدا هستم، از من زیبایی و لطافت به جهان می ریزد، من جنسیت ام را از دست نمی دهم و آن را حفظ می کنم ولو اینکه مغول از کُشته ها پُشته درست کند، من شیوه برخورد و کار درست خود را ادامه می دهم. مولانا:

برهمگان گر ز فلک زهر بیارد همه شب من شکر آندر شکر آندر شکر آندر شکر

از شما می پرسد: از چه جنسی هستید؟ آیا واقعا از جنس بودن، هستید؟ گفتار تان خردمندانه ست و از طریق اعمال تان خرد زندگی، به این جهان می ریزد؟ عمل تان با حرف و حرف تان با بودن سازگاری دارد؟

گر به هامان مایلی هامانی

ور به موسی مایلی سُبحانی

اگر به هامان گرایش داری، با او تجانس و تقارن داری، و اگر به موسی گرایش داری، موجودی پاک و آسمانی هستی، هر شعار و دثاری (جامه و لباس)، داری داشته باش، هویت و اوصاف تو چیست؟ اخلاق تو چگونه ست؟

تا چه حد بر نفسِ اماره ات غلبه داری؟ اینها مهم است و موجب می شود که در لشکر انبیاء قرار بگیری، و یا اشقیبا.
(غیرقابلِ انعطافان و سرکشان).

هامان، وزیر فرعون بود سَمبِلِ عَقْلِ مِنْ ذَهْنِی سَت. آیا تمایلِ شما به عَقْلِ مِنْ ذَهْنِی و حَفْظِ اَبْرُوی کاذب و هر چه
بیشتر، بهتر است؟ یا به سمت موسی، تمایل داری؟

اگر گرایشِ تو به موسی، به خداییتِ ماست، پس تو پاک، از جنس خدا و سبحانی.

وَر بَه هَر دُو مَایلی اَنگِیخته

نَفَس و عَقْلِی، هَر دُو اَنمِیخته

و اگر به هر دو طرف، یعنی هم به اهل تقوی و هم به اهل دغا، گرایش داری، بدان که نفس و عقل در وجود تو به
هم در آمیخته اند.

ولی اگر هر دو گرایش در تو وجود دارند، یعنی بعضی اوقات رغبت و میلِ باطنی به هامان داری و هر چه بیشتر
بهتر و بعضی موقع ها هم به موسی مایلی: " نه واقعا" از جنس زندگی هستم و ... "

هَر دُو دَر جَنگِند هان و هان بکوش

تا شود غالب معانی بر نقوش

در تو عقل و نفس اماره، در حالِ ستیزند، بهوش باش، هشیارانه، همنوا و هماهنگ با ندایِ زندگی، جدیت کن تا که
معنا بر صورت غلبه کند.

تا معانی بر نقش ها غالب شوند. نقش ها را تو فعال می کنی، انرژی را تو از زندگی می گیری و به نقش ها می
دهی تا زمین ات بزنند، اینکار را نکن.

دَر جِهان جَنگِ شادی این بسست

کِه ببینی بر عِدو هَر دم شکست

در دنیای جنگ همین شادمانی کافی ست که دشمن را لحظه به لحظه در حال شکست و انهزام ببینی. اگر نفسِ خود
را مقهور و مُنهزم یابی، حقا" که باید شادی کنی زیرا سخت ترین دشمنِ تو نفسِ اماره ست.

در این کار باید صبر داشته باشید. هشیارانه در این فضا، که بعضی به هر دو مایل اند. گاهی به ذهن می روند و
گاهی از ذهن بیرون آمده و اعمال این طرفی را بجا می آورند، باید هشیار بود که معانی بر نقوش غالب شود.

در این جهان، در وضعیت شما، شادی همین بس است که یکی یکی دشمنانِ جانِ خود را که در درونِ تان هستند،
شناسایی کنید و شکست بخورند.

این شادی برای شما کافی ست که لحظه به لحظه، الگوهای من دارِ خود را شناسایی کنید. شناسایی = آزادی ست.

شناسایی می کنید: رنجیده بودم، رنجش ام را انداختم. خشم داشتم، خشم ام را انداختم، به این نقش چسبیده بودم، آن را
هم انداختم، وابستگی به این فُرم را هم انداختم. این ... را هم انداختم. این ... را هم. این ...

اینها همه شادی آور است برای اینکه تمام این موارد انرژی شما را می مکید. رنجش شما، شادی به تله افتاده است وقتی گره را باز می کنید، در این گشایش، زندگی به تله افتاده آزاد می شود و در اختیار شما، زندگی قرار می گیرد. آرام آرام که پیش می روید، همه گره ها را به همین ترتیب باز می کنید.

عقدۀ را بگشاده گیر ای منتهی

عقدۀ سخت ست بر کیسه تھی

در گشادۀ عقدۀ ها گشتی تو پیر

عقدۀ چندی دگر بگشاده گیر

بتدریج یاد می گیرید که گره ها، کاری از پیش نمی برند. دائم گره ها را باز می کنید. در ذهن هم ما، بیشتر اوقات، مشغول گره باز کردن هستیم. اگر هشیارانه گره ها را باز کنیم متوجه می شویم که باید این گره باز کردن را کنار گذاشته و واقعا "کُلِ عقدۀ ها را ببندازیم. برای همین می گوید: تو در باز کردن گره ها اُستاد شده ای، بقیۀ گره هایت را هم گشاده بگیر. " تو عقدۀ را بگشاده گیر ای منتهی ". مولانا می گوید: ما به انتها رسیده ایم. همه ما الآن بدون اینکه کاری بکنیم، می توانیم آن چیزی را که چسبیده ایم رها کنیم و به حضور زنده شویم. همه ما الآن استعداد و قابلیت زاییده شدن از ذهن را داریم. فقط کافی ست آگاهانه آن کارهایی را که مولانا هشدار می دهد انجام ندهیم.

برای به حضور رسیدن، قبل از اینکه کارهایی را انجام دهیم، باید کارهایی را انجام ندهیم، و این همان پرهیز است. وقتی آن کارها را انجام نمی دهیم، انرژی حضور برای مان می ماند. عقدۀ واقعی گشودن، این است که شما رنجش و کدورت را ببندازید. درد را ببندازید. نه اینکه فکر کنید که این مشکل را حل کنم و آن یکی را هم باز کنم، زندگی ام بهتر می شود، یک گره را که باز می کنید چهار گره دیگر باز می شود. ذهن پر از گره و مشکل است. بهتر است که همه گره ها را ببندازید.

همچو خزان به کاه و جو نیست روا چنین مرو

بر فقرا تو درنگر زر صدقات ریخته

مولانا به ما گفت، وقتی که بخاطر آبروی دروغین، آب هستی، آب حیات را زمین ریختیم، حالت هشیاری خودمان را از دست دادیم، هشیاری جذب ذهن شد. سپس می گوید: مثل خرها که جذب کاه و جو می شوند، جذب هر چیز مادی که سبب بهتر شدن تصویر ذهنی مان در نگاه مردم شود، شده ایم.

یعنی آبرو، کاه و جو است و ما جذب کاه و جو شده ایم. و این روا نیست. چرا روا نیست؟

برای اینکه ما از جنس خداییت و آرامش و شادی و از جنس زندگی هستیم، روا نیست که از جنس نه زندگی بشویم.

جنسِ نه زندگی را مصنوعاً به خود چسبانده و دنبال آن در این جهان برویم. روا نیست. با قانون و عدلِ زندگی سازگار نیست. طلا باید طلا شود نمی تواند بطور مصنوعی مس شود. جبر هم هست. قضا (حکم) هم هست. نمی توان دانه گی ذهن را حفظ و شکافته نشویم و به درد و هم هویت شدگی ادامه دهیم و برای خود و دیگران درد ایجاد کنیم، نمی شود. تو به فقرا نگاه کن. فقرا کسانی هستند که هویت شان را از آنچه که در ذهن می توان تجسم کرد، نمی گیرند. یعنی هویتِ شان را از این جهان نمی گیرند، فقیرند. فضای درون را گشاده و ریشه بی نهایت در این لحظه دارند، از جنسِ زندگی اند و زندگی و هویت را از ذاتِ زندگی که ذاتِ خودشان هم هست، می گیرند. اینها فقرا هستند و خدا به اینها زر، زندگی بخشیده. پس این فقرا تمام آن مواردی را که کاه و جو محسوب می شود، آبروهایِ دروغین و هر آنچه را که مربوط به جسم و ماده ست، زمین گذاشته اند. در عوض زندگی، خرد و شادی و آرامش و حسِ امنیتِ حقیقیِ درونی را به آنها داده. کیفیت هایی که آبرو محسوب می شوند. اینها با عقل و چشم و عینکِ منِ ذهن، پدیده ها و جهان را نگاه نمی کنند. مطلبی از مثنوی برایتان می خوانم که موضوع را روشن تر می کند:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۱

گفت: صالح را گدا گفتن خطاست

کو غنیُّ القلب از داد خداست

شاه جواب داد: گدا خواندنِ انسانِ نیک و شایسته، انسانی را که به حضور زنده ست، کار درستی نیست، زیرا او در سایه عطایای الهی قلباً، غنی القلب و بی نیاز شده است. دل او از انبوه بخشوگی های خدا، غنی و سرشار است. اگر شما فضای درون را باز کنید، یک دفعه خواهید دید که چیزهای این جهانی نمی توانند به شما برکاتِ زندگی و حسِ امنیت بدهند.

در این حالت، چقدر کسبِ تأییدِ مردم خنده دار می شود. چقدر از کارهایی که برای مهم و حسابی جلوه کردن در نظر مردم انجام می دادیم تا توجه شان را به خود جلب کنیم، می خندیم.

الآن، با وسعتِ دید و دلِ مان، به سبکِ بی غایتی دید و دلِ عالم، غنی شده ایم و هر برکت و هر آنچه که می خواهیم از گنجینه و اصلِ آن دریافت می کنیم. قبلاً" دارایی هایِ تصنعی و عاریتیِ خود را از جهان بیرون می گرفتیم.

در قناعت می‌گریزد از تُقی

نه از لئیمی و کسل همچون گدا

چنین انسانِ صالحی از روی پرهیزگاری به قناعت روی آورده. نه مانند گدایان از روی فرومایگی و تنبلی.

درست است که عُرْفا و کاملان کِسوتِ فقر و قناعت می پوشند اما این بدان معنا نیست که هر آدم گدا صفت و خسیسی

را نیز جزو عُرْفا محسوب داریم. زیرا فقر و قناعت آن بزرگان از روی بی‌نیازی از عالم است. در حالی که فقر و قناعت اینان از روی دنیا پرستی و تنگ‌چشمی و نیاز مفرط به خَلق. انسان فقیر (بی‌نیاز و صالح)، هم هویت شدگی‌ها و دردهایش را به یاد نمی‌آورد. این انسان مُتقی، از چه پرهیز (تقی) می‌کند؟ از هم هویت شدن و هویت خواستن از قُرْم‌ها و علائق ذهنی، پرهیز می‌کند.

مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت 3107

هر چه اندیشی پذیرای فناست

آنک در اندیشه ناید آن خداست

آنکه در حیطة فکر آدمیان در نمی‌آید، خداوند تعالی ست. وصف ذات کبریایی خداوند و وصف حقیقت انسان کامل بر فهم و عقل بشری نمایان نیست. هر چه که به ذهن ات می‌آید و می‌توانی بیندیشی، همه از بین رفتنی هستند، آن که به اندیشه نمی‌آید، آن خداست و تو از جنس آنچه به ذهن می‌آید نیستی و نباید از آنها هویت بخواهی. پس صالح یا فقیرگدا نیست. فقیر، محتاج نیست. در قناعت می‌گریزد.

چیزهای بیرونی، برکاتی مثل حس امنیت درونی و حس شادی، حس یکی بودن با اصل و ذات اولیه مان، را نمی‌توانند، بدهند. شناسایی عمیق این موضوع و دگرگونی و احیاء شدن به آن، با پرهیزکاری شروع و سپس، به اینجا ختم می‌شود.

من از جنس رنجش، کینه، توقع، خشم، دروغ، پول، مقام، نیستم، تأیید طلب نیستم، از جنس قُرْم، وضعیت، شرایط، اتفاق نیستم، نقش طلب نیستم، لئیم و تنبل و گدا نیستم، از پدیده‌ها زندگی نمی‌خواهم. از من و من‌های ذهنی، زندگی نمی‌خواهم.

انسان صالح، عارف، یکی یکی خودش را از آنها آزاد کرده. همه را "لا" کرده و در پرهیزکاری می‌گریزد، قناعت او از لئامت و از خسیسی و گدایی و تنگ‌نظری، نیست.

گدا می‌خواهد ولی ندارد و از نداشتن تأسف می‌خورد، شخص فقیر، اگر هم کم داشته باشد، تأسف نمی‌خورد. از هر چه که دارد راضی ست. البته بیشتر هم می‌تواند داشته باشد، این توهم من‌ذهنی ست که هر فقیر، معنوی ست، یا اینکه چون در درون هم هویت شدگی ندارد، در بیرون هم هیچ ثروتی نداشته باشد، این هم توهم من‌ذهنی ست. عده‌ای این نگاه را دارند که هر مُفلس و مُحتاج، فقیر است و اصلاً "ثروت مادی داشتن بد است. این هم از من‌ذهنی ست. نه. تا ما استقرار مالی نداشته باشیم، چشم ما به دست کسی باشد و انتظار دریافت از این و آن را داشته باشیم، نمی‌توانیم به حضور برسیم.

قَلَّتْی کان از قناعت وز تُقاست

آن ز فقر و قَلَّتِ دونان جداست

فقر و قناعتی که از تقوی و پرهیزکاری سرچشمه می‌گیرد و منبعث می‌شود، با فقر و قناعتی که از پستی و فرومایگی ناشی می‌گردد خیلی تفاوت دارد.

آیا شما، مشخصات: (بر فقرا تو درنگر زر صدقات ریخته)، فقر را دارید؟

فقر یعنی پرهیز از درد و هر هم هویت شدگی، جسمی که ذهن نشان می دهد.

قَلْتِي كَانِ از قَنَاعَتِ وَزِ تَقَاسَتِ، آن کمی و عدم کفایتی که از قناعت و از پرهیزکاری ست، با کاستی و عجز و قَلْتِي که آدم های پست، یعنی من های ذهنی دارند، جداست. من ذهنی هم ممکن است بگویند من فقر دارم. ولی فقر او از حرص و طمع ست. فرق نمی کند، کسی یک میلیارد دلار داشته باشد ولی طمعکار و حریص باشد، یا کسی که هیچی ندارد و در کوچه و بازار از این و آن درخواست می کند. هر دو حریص اند. نمی توان گفت اینکه هیچی ندارد و گداست، حرص و طمع اش با حرص و طمع آن میلیارد در فرق دارد. هر دو یکی ست.

حَبَّاهِیْ آن گَر بیابد سر نهد

وین ز گنج زر به همت می جهد

اگر دون گدا صفت، آن من ذهنی، دانه ای پیدا کند، برای عایدی بسیار ناچیز، زود سر خم می شود و آن را بر می دارد در حالی که عارفان و صالحان، فقیر واقعی، با همت عالی خود حتی نسبت به گنجینه های طلا نیز اعتنا نمی کنند و از گنج زر به همت، که همان فضای حضور است، می جهد. مشیت فضای حضور، اراده فقیر که در فضای یکتایی ست، همان همت است.

همان اراده اوست. که مشیت و اراده و خواست ایزدی، هشیاری حضور را بر گنج زر و طلا و کسوت و تجهیز، تاج و دستار این جهانی ترجیح می دهد.

شه که او از حرص قصد هر حرام

می کند او را گدا گوید همام

آن انسان والا، پادشاهی را که از روی طمع می خواهد به هر حرامی دست یازد، گدا می خواند. یعنی شاهان طماع و زورگو از نظر انسان کامل، بیچاره و مستمندند.

آن همام، آن بزرگوار، آن فقیر، حریصی را که هم هویت شدگی و هر چه بیشتر، بهتر، حاکم اوست و علیرغم آنهمه داشتن، ولی باز در افزودن، آبرو و اهمیت و زندگی می طلبد، هر چند شاه، اما، او را، بی نوا و محتاج می نامد.

روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو

زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته

ذهن مادی را رها، جهت مجو، زابیده شو. ذات ات شو، همان هشیاری بشو. همان هشیاری شرطی نشده و ناپیدا، هشیاری بیان نشده که در اظهار ننگند.

شما هر فکری که می کنید توجه زنده زندگی را وارد آن جهت می کنید. هر فکری یک جهت است. تو روح باش و روح بمان و جهت را در جهت جستجو نکن.

جهت رنگی ست که هشیاری در این لحظه می گیرد. نوع فکری ست که شما می کنید.

ذات شو، خداگونه. از صفت مگو. صفات همان، توصیفات و خصوصیات هستند که شما در ذهن دنبالِ شان می گردید. هر آنچه که من دارد. مثل ثروتمند، عاقل، مهم، حسابگر، و هر صفت دیگری که شما به ذاتِ ازلی دادید وقتی وارد ذهن و محدودیت شدید.

به ذاتِ خود برگرد و از صفات جدا شو.

بدان که ما از جنسِ ذاتِ آن شاه بی جهت (خدا جهت ندارد، ما هم جهت نداریم)، حاملِ بی نهایت و ابدیت ایم. عامل و مایه و ماهیتی که جهت ندارد.

ابدیت در مفهوم و در ذهن، معنا ندارد و به فاصله بین تولد تا مرگ، تنزل و خلاصه می شود. شاملِ مرورِ زمان می گردد. اما ذاتِ حقیقی ما، همان که بودیم و ادامه خواهیم داشت، مشروط و معین و مستقر و محصور بین دو مقوله تولد و مرگ نیست، شاملِ مرورِ زمان نمی شود، نه متولد و نه می میرد. جهت ندارد، محدودیت نمی پذیرد. از جنسِ حاکم و شاه است، بی نهایت فضا داری و عمق است.

پس، حال، تا فرصت داریم، سرمایه خود را که ذاتِ ماست و در اجسام و وضعیت ها و موضوعات و دلبستگی ها و وابستگی ها و در ذهن و در جهات مختلف و متفاوت پخش و بی هوش شده، بیرون می کشیم، روی پای ذاتِ خود قائم و از صفات و توصیفات، جدا می شویم. این خواستِ زندگی ست.

*

بخشی از مثنوی را برای تان می خوانم که روشن می کند، چرا ما بی جهت نمی شویم؟.

چرا جهات و صفات اینقدر برایمان مهم هستند؟

این قصه مربوط به جالینوس، مربوط به ما هم هست. مربوط به من ذهنی ست. مربوط به هشیاری ست که جذبِ ذهن شده است. وقتی در ذهن زندگی می کنیم و به چیزهای اطراف مان وابسته شده و می چسبیم، شبیه مرغی در قفس ایم. قفسی که در اطرافِ آن، گربه ها برای خوردنِ ما به قطار نشسته اند.

به عبارتِ دیگر، ما، الآن در قفسِ ذهن، اشتباهاً فکر می کنیم که مرگ برای خوردنِ ما به انتظار نشسته، در حالیکه، پدیده هایی که با آنها هم هویت شده ایم و با آنها در درون یکی شده ایم، مردنی اند و ما را می جوند و می خورند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۶۲

گربه می بیند بگرد خود قطار

مرغش آپس گشته بودست از مطار

جالینوس در پیرامون قفسِ وجودش، صفی از گربه های تیز چنگالِ مرگ و وبال را می بیند، پس به همین مناسبت، پرنده روحش از پرواز نومید شده است.

راجع به جالینوس صحبت می کند، راجع به ما هم صحبت می کند، فرض کنید که به ما می گوید:

مرغ ما از پریدن، آپس (نا امید) گشته، چرا؟

ما مثلِ مرغی در قفس هستیم که گربه ها دورِ آن نشسته اند. می ترسیم که اگر بیرون بیاییم ما را بگیرند:
یکی از اینها پا و دیگری گردن و آن یکی پَرَم را می گیرد، چطور از قفس بیرون بیایم؟
" این نگاه، درست است؟ "، نه.

ما از جنس هشیاری هستیم، از جنس پدیده های گذرا نیستیم. هر چیز گذرا که در زندگی شما وجود دارد و شما به بطور توهمی به آنها چسبیده اید، یا از بین رفته اند، یا در حال از بین رفتن هستند و یا در آینده از بین می روند و خواهند رفت، حال، شما می ترسید و باز هم خواهید ترسید.
مثل همان مرغی که در قفس است.

منظور از بیان این مطالب این است که شما بیدار و متوجه شوید: اینطور نیست که شما می بینید.
زیرا، ذات و روح شما، خورده شدنی نیست، زاییده شدنی نیست، آتش آن را نمی سوزاند، نمی میرد.
هیچ آسیبی نمی تواند شما را تهدید کند، چیزهایی که از بین رفته هستند و از بین می روند و از جنس ما نیستند.

یا عدم دیدست غیر این جهان

در عدم نادیده او حشری نهان

شاید سبب نفرت جالینوس از جهان پس از مرگ این باشد که او به جز این دنیا به هیچ دنیایی عقیده نداشته و آن را عدم، می پنداشته. حشر و رستاخیز در جهان غیب را قبول نداشته است.
ما یا جالینوس، این جهان کوچک را که ذهن است، عدم و نیستی تلقی می کنیم ولی نمی دانیم در آن عدمی که ذهن یا منِ ذهنی می بیند، یک برانگیخته شدن، زنده شدن، یک قیامت نهان وجود دارد.
یعنی ما نمی بینیم، متوجه نیستیم که اگر از این ذهن بیرون بیاییم، روی پای ذات خود زنده و قائم می شویم و بی نهایت عمق و بی نهایت زندگی را تجربه می کنیم.
این زنده شدنِ درونی را، نه جالینوس دیده و نه ما می بینیم.

چون جنین کش می کشد بیرون کرم

می گریزد او سپس سوی شکم

برای مثال می توان این گونه افراد را به آن جنینی تشبیه کرد که لطف و کرم الهی می خواهد او را از تنگنای شکم مادر بیرون کشد، اما جنین خود را به درون شکم می کشد، عقب می رود و بیرون نمی آید.

لطف، رویش سوی مصدر می کند

او مقرر در پشت مادر می کند

لطف الهی جنین را به طرف دهانه خروجی رحم مادر می کشد تا از تنگنای ظلمانی آنجا خلاص شود ولی جنین مقاومت می کند و نمی خواهد زاییده شود و خود را در پشت مادر، عقب تر می برد.
ما هم نمی خواهیم از ذهن بیرون بیاییم.

که اگر بیرون فتم زین شهر و کام

ای عجب بینم بدیده این مقام؟

جنین با خود می گوید: اگر از این شهر و کام، این جای خوب و دلنشین قدم بیرون بگذارم، آیا می توانم دوباره این جایگاه خوش را ببینم؟ می توانم دوباره به اینجا برگردم؟

آیا برای شما هم فضای ذهنی، محدودیت و رنجش ها و کدورت ها و قصه های دردناکی که با همه آنها هم هویت شده اید و الآن درون آنها گیرید، شهر و کام و دلنشین است؟

یا دری بودی در آن شهر و خم

که نظاره کردمی اندر رحم

جنین، با زبان حال می گوید: ای کاش در آن شهری که آب و هوای نامطلوب و بیماری زایی دارد، یعنی در دنیای خارج، دری به درون رحم مادر گشوده می شد تا بتوانم باز درون رحم را تماشا کنم. حال اهل دنیا، نسبت به آخرت، همین گونه ست.

یا چو چشمه سوزنی راهم بُدی

که ز بیرونم رحم دیده شدی

یا به اندازه سوراخ سوزنی راهی پیدا می شد و از بیرون، رحم مادر، این جای زیبا آشکار می شد و می توانستم آن را ببینم.

آدمیان جنین سیرت نیز دوست ندارند رحم دنیا را ترک کنند.

جنین نمی داند که در بیرون از رحم مادر خورشید هست، فضای باز هست، می تواند راه برود، خودش غذا بخورد و ... ما هم که الآن که در محدوده ذهن هستیم، نمی دانیم که اگر از ذهن بیرون بیاییم، فضاهای نامتناهی دیگری وجود دارد. حقیقتاً این مثال خوبی ست. کسانی که الآن در ذهن هستند، فکر نمی کنند که در عالمی، داخل عالمی دیگر هستند. چون آن عالم را نمی بینند، می پرسند: اگر از اینجا بیرون برویم، دوباره می توانیم به اینجا برگردیم و به همین ترتیب زندگی کنیم؟ یا نه محروم می شویم و به بازگشت مان راه نیست.

منیت مان را به رُخ دیگران می کشیدیم و مردم هم تأیید و تعریف مان می کردند و ... پس اینها چه می شود؟
" اینها بدر نمی خورد ".

اینها شبیه همان غذاهایی ست (خون دل) که جنین در شکم مادر می خورد.

آن جنین هم غافلست از عالمی

همچو جالینوس او نامحرمی

آن جنین نیز در رحم مادر، از جهان بیرون از خود غافل است. حال او مانند جالینوس است که از جهان دیگر، حریم عالم غیب، بیگانه و بی خبر است.

شما خودتان را به جای جالینوس بگذارید. آن جنین هم غافل از عالم بیرون است. او هم مانند جالینوس نامحرم آن عالم است. مانند ما که وقتی با ذهن هم هویت ایم از عالم حضور، بی خبریم.

اونداند کن رطوباتی که هست

آن مدد از عالم بیرونیست

آن جنین خبر ندارد که سرچشمه همه رطوبت ها و مواد مختصری که در شکم مادر است و او از آن ارتزاق می کند و بالنده می شود، همه از جهان خارج، از عالم بیرون است. مادر از عالم بیرون تغذیه می کند که می تواند جنین اش را غذا دهد.

آنچنانک چار عنصر در جهان

صد مدد آرد ز شهر لامکان

چنانکه چهار عنصر اصلی این جهان، تماما" از عالم الهی سرچشمه می گیرند.

چهار عنصر را هفته گذشته معنی کردیم، همین چهار بُعد ما در نظر بگیرد. این چهار بُعد ما در ذهن، مثلا" در نوجوانی که پانزده ساله ست و در حال رشد جسمی و فکری و هیجانی و حس جانی ست.

این رشد، این گسترش و مدد از شهر لامکان می آید. شهری لایزال، ذاتی نادیدنی و بی جهت و فرای حس، ... درگسترش ما، مدد از لامکان می آید.

چرا از این مخصه بیرون نیاییم و روی پای ذات خود قائم نشویم؟ به گونه ای که دیگر، من در ذهن نباشد، و این چهار بُعد را گسترش دهیم.

آب و دانه در قفس گر یافتست

آن ز باغ و عرصه ای درتافتست

برای مثال، پرنده ای که در درون قفس، آب و دانه ای به دست می آورد و می خورد، همه آن آب و دانه ها از باغ و صحرا فراهم آمده است.

اگر آن مرغ آب و دانه در قفس یافته یا جنین در شکم مادر و یا ما در شکم ذهن، اگر آب و دانه ای در این قفس ها پیدا می کنیم، این آب و دانه از باغ و حوزة و عرصه ای نامکان، برای ما تأیید و تعیین شده.

*

در این قسمت، مطلبی را می خوانم. ببینید که مولانا چگونه ما را ترسیم می کند:

پرنده ای آزاد، هشیاری بودیم، جذب ذهن شده و با مقولات این جهان هم هویت شدیم. وقتی آنها به خطر افتادند به جای اینکه متوجه شویم که الآن جذب ذهن و جسم و تراکم شده باید بپریم موش شده و زیر خاک رفته ایم.

جذب ذهن شدیم و با پدیده های جهان، هم هویت.

اما وقتی، آنچه را که با آنها هم هویت شده بودیم به خطر افتادند، باید متوجه می شدیم که زمان کنده شدن از دلبستگی ها و پدیده ها و نقش ها و صورت ها و فرم ها و هم هویت شدگی هاست.

الآن، پدر و مادر در تربیت فرزند دوازده ساله شان، باید روشن کنند که وقتی با موضوعات و وضعیت ها و موارد این جهانی هم هویت شدی و پس از مدتی، این اقلام شروع به از بین رفتن کردند، و به درد آمدی، بدان که موقع پریدن توست. مثل مرغی که بالای درخت است و گربه ها آن پایین منتظر گرفتن آن هستند. تو می توانی و باید از روی تمام این هم هویت شدگی ها پیری. این تصعید است.
همان قُلْ تَعَالُواْ سَتَ بیَا بالآ. می توانی به جای به زمین آمدن، بالا پیری.
پرنده روی درخت، یا باید بپرد، یا پریدن را فراموش کند و موش شود و پایین بیاید و به سوراخ دنیا رود.
(تمثیل است).

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷

مرغ جانش موش شد سوراخ جو

چون شنید از گربگان او عَرَجُوا

پرنده روح آدم های فاقد معنویت همینکه از گربه ها این سخن را بشنوند که: بالا بروید و او را به چنگ آورید، مانند موش، حقیر می شوند و به دنبال سوراخی می گردند که پنهان شوند.
مرغ جان ما، از همان ثانیه صفر که وارد ذهن شدیم، تا دوازده سالگی، یعنی وقتی گربه های کوچولو آمدند از آن هم هویت شدگی ها بپرند، یعنی زمان آن رسید که آنها از بین بروند، مثلاً، "عروسک ما، دوچرخه ما، انسان های دیگری که با آنها هم هویت بودیم، ... به جای آنکه بیدار شویم و بپریم، موش شدیم و به زیر زمین رفتیم و دنبال سوراخی گشتیم. به سوراخ دنیا رفتیم.

یعنی ما در نقطه عطفی، در لحظه تحولی، یا بیشتر به زیر زمین دنیا می رویم و خرده کاری می کنیم، یا اینکه بالا می پریم. البته بیشتر ما (تقریباً همه) نپریدیم و به زیر زمین رفته ایم.
پس، گربه های کوچولو گفتند: عَرَجُوا. یعنی بالا برویم و او را بگیریم.

زان سبب جانش وطن دید و قرار

اندرین سوراخ دنیا موشوار

به همین سبب، یعنی به سبب شنیدن "عَرَجُوا"، جان اهل دنیا، در دنیایی که مانند سوراخ موش که تنگ و تاریک و متعفن است قرار و وطن گرفت.

مرغ هشیاری، جانش در ذهن، در گرفتاری و دردها و هم هویت شدگی ها، در زیر زمین و جهان مادی، قرار پیدا کرد و مثل موش زندگی می کند.

اما، از گربه ها می ترسیم. یعنی متوجه نیستیم، با چیزهایی که هم هویت شده ایم، از بین رفتنی هستند! به همین دلیل در سوراخ موش دنیا، قرار پیدا کرده ایم.

وقتی هم، دلبستگی های مان از بین رفتند، بعد از آن، بیشتر موقع ها، این از بین رفته ها را نمی کنیم و واقعیات را هم نمی پذیریم: نه نمرده، نرفته. نه.

یا اینکه می بینیم و می پذیریم که فلان مقوله از بین رفته، به زیر زمین می رویم و فوری جایگزین سازی می کنیم، و به فرم و صورت جدید، می چسبیم.

از این فنا شدن ها و از دست دادن ها، الزاما" یاد نمی گیریم که همه حادث ها، نموده ها، عارض ها، از بین رفتنی هستند.

براستی که نباید به ظواهر و پیدایش ها، که از بین رفتنی اند، بچسبیم.

هم درین سوراخ بنایی گرفت

درخور سوراخ دانایی گرفت

اهل دنیا، مانند موش صفتان، آخرت خود را ویران کرده، ناگزیر به آباد کردن این دنیا مشغول شده اند و مرتبه فهم و معرفت آنان در حد درک امور دنیایی ست. بسیار ضعیف و حقیر.

به بنایی و زیبا سازی ساختمان ذهن پرداختیم. و به فراخور همان زیر زمین، به کسب آبرو و دانایی های تقلیدی و مشروط، بسنده کردیم: چه بخریم، به کی بفروشیم، قیمت بالا می رود یا نه، تا دو سال دیگر سودش چقدر می شود، چه کنیم تا بیشتر شود، ... !.

پیشه‌هایی که مرورا در مزید

کاندرین سوراخ کار آید گزید

اهل دنیا وظیفه و خدماتی را انتخاب می کنند که خیلی به درد دنیای شان بخورد و در این لانه دنیا بر جاه و مال شان بیفزایند.

این مرغ، این هشیاری، این ذات دانا، پر دارد، هر چند پرهایش تا بحال مصنوعی بوده و او را به سمت دام برده و موش شده و به سوراخ زیر زمین دنیا رفته، و حرفه های هر چه بیشتر، بهتر و تکنیک ها و راههای افزودن، را یاد گرفته، اما می تواند بپرد.

منظور این نیست که پول مان را زیاد نکنیم، موضوع این است که با تمام الگوها و راه های این پول در آوردن و با دردهای حاصل از آن، هم هویت ایم.

از اول هم گفت اگر این کار را بکنید درد ایجاد خواهد شد. هم هویتی با پدیده های این جهان، درد تولید می کند.

زانک دل بر کند از بیرون شدن

بسته شد راه رهیدن از بدن

دلیل بسنده کردن اهل دنیا به امور دنیوی، این است که آنان دل از تحویل و واگذاری این دنیا کنده اند و طریق رهیدن از قفس بدن به روی آنان بسته شده است.

برای ما، در درون ذهن و سوراخ موش دنیا، از هر چه بیشتر، بهتر، مگر کار دیگری هم هست؟ از سواد و آموزش و دانش هر چه بیشتر، بهتر، برای افزودن ها، دانش با اهمیت تر و ضروری تر دیگری هم هست؟

از بزرگ تر کردنِ خانه و بیشتر شدن پول و بالاتر بردنِ مقام برای به رُخ مردم کشیدن، چیز دیگری هم هست؟
 نخیر. نیست. از بیرون شدن اصلاً" دل برکنندیم. بنابراین، راه بیرون شدن از بدن، یعنی از منِ ذهنی، هم بسته شده.
 اصلاً" کسی به فکرِ رها شدن از منِ ذهنی نیست. درست است که درد دارد، گرفتاری دارد ولی قصدِ آزادی ندارد.
 اصلاً" فکر نمی کند که می تواند آزاد شود. ولی باید بدانیم که می توانیم آزاد شویم. اما این موش و این منِ ذهنی، نه
 همت و نه این خواست را ندارد.

این آزادی، نیازِ جهانِ امروز، از طریقِ کنده شدن از هم هویتی ها، همت و کوششِ فرد و وصل به هشیاری ایزدی،
 میسر است.

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی

از لعابی خیمه کی افراشتی؟

اگر فرضاً" عنکبوت، خوی عنقا را داشت، آیا امکان داشت که با آب دهان خود خیمه ای سست و ناپایدار بپند و خانه
 ای افراشته سازد؟ عنکبوت که تار می تند و در تارهای تنیده شده اش گیر می افتد و به تارهایش می چسبد، اگر طبع
 عنقا داشت، از آب دهانش، کلبه و پناهگاه نمی ساخت.

عنقا کنایه از ذاتِ اقدس الهی ست، اینجا اشاره به انبیاء و اولیاء و صالحان دارد. اگر مردم دنیا، همت عالی مردان
 خدا را به دست می آوردند، هر گز عمر پُر بهای خود را در راه انباشتِ سرمایه ها به هدر نمی دادند.

ما دائم با عصارهٔ علائق و وابستگی به فُرم ها و هم هویتِ شدگی های منِ ذهنی مان، جان و شیرهٔ زندگی را می
 گیریم و برای خود دام و تار می تنیم. می بافیم، می بافیم و بیشتر در آن گیر می افتیم. طبع عنقا، سیمرخ را نداریم.
 عنقا، خداست، ما می توانیم بالای کوه قاف برویم، یعنی هر چه خدا اوج و عمق و گستردگی دارد، ما هم می توانیم
 همان را داشته باشیم، ولی یادمان رفت و دائماً" رفتار و گفتار و کردارمان مثل تارِ عنکبوت سست و بی پایه ست،
 گره و مانع و درد در امورِ خود و دیگران ایجاد می کنیم، در حالیکه همه می دانیم که متزلزل ترین و بی بنیادترین و
 بی دوام ترین خانه ها، خانهٔ عنکبوت است.

این تمثیلات و تشریحات و ملاک ها و رهنمودها، ما را بیدار نمی کنند؟

گره کرده چنگ خود اندر قفس

نام چنگش درد و سرسام و مَعْص

گرهٔ مرگ، چنگالِ خود را بصورتِ درد و سرگیجه و دل پیچه، یعنی انواع رنجوری ها و بیماری ها، درون قفس
 فرو کرده است.

گره، در اینجا سمبلِ مرگ است. می خواهد بگوید: نگاه کنید. ما مدتی در این جهان هستیم، به سن پنجاه، شصت
 سالگی که می رسیم، به آهستگی، گره دستش را به سمت قفس می آورد. آرام آرام مریضی ها و ضعیف شدن ها و
 ناله ها، شروع می شود. ولی ما که در سوراخِ دنیا آموزش های هر چه بیشتر بهتر دیدیم، و دانشِ مان را هم کامل
 کرده و راه رها شدن را هم بسته ایم، حواسِ مان به آنجا نیست که وقت در حالِ گذشتن است.

در ضمن یکنوع کسبِ حیثیت و آبرو هم این است که دیگران را عوض کنیم، رئیسِ دیگران باشیم، توقع داریم، مردم از ما راه حل های مختلفِ معضل ها و گره ها و مشکلاتِ شان را بپرسند و ما بگوییم چکارکنند.

گرچه، چنگ خود را در قفسِ ذهنِ ما کرده، اسمِ چنگِ او، سرسام، گرفتاری ها و مریضی های ذهنی و فکری و روانی ماست. ما آنقدر در ذهن، درد کشیده ایم که واقعا " مریضِ روانی شده ایم. آدمِ سالم کم می بینیم، زیرا هم هویتِ شدگی با دنیا و درد کشیدنِ سلامتی روحی را از آدم می گیرد. مَعص هم دردها و مریضی های جسمی ست. فرض کنید یکی در سنِ پنجاه، شصت سالگی، امراضِ خفیفِ روانی دارد، در فکرش گم شده و دنیا را عوضی می بیند، حرف هایش را قبول نمی کنند، همه را ملامت می کند، خودش را دانشمند و عاقل می داند، ولی مردم قبولش ندارند، عذاب می کشد، بدن اش هم رو به فرسودگی گذاشته، دردهای روحی هم دارد.

گرچه مرگست و مرض چنگال او

می زند بر مرغ و پر و بال او

مرگ در مثل مانند گربه ست و بیماری نیز در مثل، چنگالِ گربه ست. گربه مرگ، چنگالِ بیماری های خود را بر پر و بال پرنده روح آدمی می کشد.

ما مرغ در قفس هستیم، از ترسِ گربه ها بیرون نمی آیم. الان گربه چنگ اش را به داخل قفس آورده، مَرَض هم چنگالِ اوست، آرام آرام به پر و بال مرغ می زند.

گوشه گوشه می جهد سوی دوا

مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا

وقتی آثارِ مرگ در آدمی نمایان شد، او هر گوشه ای را جستجو می کند تا دواي دردِ خود را پیدا کند. مرگ در مثل مانند قاضی ست و بیماری مانند شاهد و گواه.

در پنجاه، شصت، هفتاد سالگی می بینیم اعضای بدنِ مان مریض می شوند، ضعیف می شویم، دنبال این دارو، آن درمان می گردیم. اما مرگ مثل قاضی و مریضی ها و رنجوری ها مثل مأمورِ قاضی می آیند.

هر گاه کسی حسابش پاک باشد از محاسبه باکی ندارد. کسی که عمل صالح دارد از محکمه و گواه و شاهد و قاضی هیچ ترسی ندارد. اما آنکه مجرم و تبه کار است از قاضی و شهود می ترسد. کسی که اعمال صالح دارد و به پاکی زندگی می کند، نه از مرگ می هراسد و نه از بیماری ها و مصائب، و نه از قاضی.

اما آنکه روح و قلبش، به تباهیِ دنیوی آلوده شده از کمترین بیماری دچار تشویشِ روحی می شود و عقاب سیاه مرگ را بر بالای سر خود بال گشوده می بیند.

چون پیاده قاضی آمد این گواه

که همی خواند ترا تا حکم گاه

مثلا " این شاهد (بیماری) این گواه، مانند نماینده و مأمورِ قاضی ست، نزد تو می آید و تو را به محکمه فرا می خواند. و ما شکایت و داد خواهی می کنیم: " ما سالم و جوان وقوی بودیم، توان چند نفر را داشتیم، ... ".

الآن خیلی از ما دچار مریضی و درماندگی در من ذهنی هستیم، قرار بود در ده، دوازده سالگی از رحمِ ذهن، زاییده شویم، اما این زایش به تعویق افتاده و ادامه یافته و تبدیل به مریضی و وضعیفی و سرسام شده. حالا باز هم متوجه نیستیم.

مهلتی می‌خواهی از وی در گریز

گر پذیرد، شد، و گرنه گفت خیز

تو برای گریز از دست قاضی مرگ، مهلتی از او درخواست می‌کنی. مثلاً "می‌گویی: دنبال دوا و درمان می‌گردم، به من چند روزی مهلت بده، کار مهمی دارم، فعلاً" از من دست بردار، برو بگو خانه نبود، کار ضروری داشته، نبود، ... " نبود یعنی چه؟ حکم آوردم."

اگر او حرف تو را قبول کند، مدتی می‌توانی زنده بمانی، اما اگر حرف ات را نپذیرد، هیچ مهلتی به تو نمی‌دهد و خطاب به تو: "زود بلند شو برویم که مهلتی در کار نیست."

جستن مهلت دوا و چاره‌ها

که زنی بر خرقة تن پاره‌ها

مهلت خواستن تو همان است که به دنبال دارو و درمان خود باشی، اما این کار تو بیش از این نیست که بر خرقة پوشیده و ژنده بدن خود چند وصله دیگر بزنی.

خلاصه مرگ را نمی‌شود چاره کرد، اگر مدت کمی با دارو و درمان و مراقبت‌های شدید خود را سر پا نگه داری، اما بالاخره باید تسلیم مرگ شوی و خرقة خاکی بدن را به خاک بسپاری و بروی. پس، بکوش که در این حیات چند روزه به زیور کمالات اخلاقی و معنوی آراسته شوی.

هوشمند و زیرک کسی ست که در این چند صباح عمر، خود را کمال بخشد. نه آنکه بر توسن حرص و آز نشیند و چهار نعل در عرصه خود پرستی و دنیا دوستی بتازد و بر صغیر و کبیر رحم نیارد.

پس، آیا اگر فرصت به تو بدهد، می‌خواهی دوباره تکه پارچه کوچکی را هم برداشته و به پاره‌های قبلی اضافه کنی؟

هنوز دنبال نگه داری و تعمیر من ذهنی و نگه داری دردها و گرفتاری‌ها هستی؟

فرض کن که پنج سال هم به تو فرصت داد چکار می‌خواهی بکنی؟ در پنج سال؟

عاقبت آید صباحی خشموار

چند باشد مهلت؟ آخر شرم دار

سرانجام نماینده قاضی مرگ (بیماری) یک روز با خشم و غضب پیش تو می‌آید و به تو تشر می‌زند: خجالت بکش، دیگر چقدر مهلت می‌خواهی؟ زودتر بمیر و اینقدر امروز و فردا نکن.

چقدر به تو مهلت بدهم که همه اش من ذهنی را تعمیر می‌کنی. مهلت داده‌ام، کافی ست.

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد

پیش از آنک آنچنان روزی رسد

ای حسود، پیش از آنکه چنان روزی فرا رسد عذر گناه خود را از شاه حقیقت بخواه.

مولانا می گوید: الان که بیست سال داری، سی سال داری، می توانی از اینکه من ذهنی ایجاد و بال و پرش داده ای و درد بوجود آورده و در جهان پخش کرده و خبردار نشده و اعتنا نکرده ای که برای چه اینجا بوده ای، عذر بخواهی.

غرض این بود که توسن تو نرم و مطیع گردد و شاه سوارش شود. یعنی شما بصورت هشیری حضور، در اختیار زندگی قرار بگیرید. زندگی، خدا از شما استفاده کند.

ولی هنوز پُر حسدی؟ عذرت را از خدا بخواه قبل از آنکه فرصت به پایان برسد، ای پُر حسد بگو پشیمانم. اشتباه کردم. قبل از آنکه چنان روزی رسد، تمام حسدها را ببنداز.

وانک در ظلمت براند بازگی

برگند زان نور دل یکبارگی

هر کسی در ظلمت من ذهنی، در برابر شهوات نفسانی، سوار بر هشیری، اسب همت خود را می تازد، که ما می تازیم، از نور الهی که سبب شرح صدر (گشایش سینه) و روشنی باطن او می شود، یکباره از هوای نفس، دل می کند و بدان علاقه ای نشان نمی دهد. شهوات نفسانی و گرایش های جسمی او سست و فروکش می کنند. با الهام از نور آن هشیری، من ذهنی و مشتقاتش را ترک می کند.

می‌گریزد از گوا و مقصدش

کان گوا سوی قضا می‌خواندش

اینگونه افراد که در تاریکی شهوات و ظلمت نفسانیات، در من ذهنی، فرو مانده اند، از نماینده مرگ یعنی از امراض و بیماری ها می گریزند: " نه، این مریضی ها خوب می شوند "، اما نماینده مرگ او را به سوی مرگ حتمی فرا می خواند. قضا در اینجا به معنی مرگ است.

هر مریضی، هر دردی که می رسد، پیام می دهد: " تو باید این هم هویت شدگی ها را ببندازی و به حضور زنده شوی ". آبخار شفا بخش و پاک کننده، دستیابی به ادراک ایزدی و زنده شدن به هشیری حضور است.

این گواهان، این شاهد ها، ما را به رها کردن من ذهنی می خوانند تا به هشیری حضور، اقتدار الهی، زنده شویم.

*

با استفاده از مثنوی و پس از توضیحات داده شده، به غزل مان برگشتیم.

به این ترتیب، تقریباً " پیغام غزل، روشن خواهد شد:

آه دریغ، مغز تو در ره پوست باخته

آه دریغ، شاه تو در غم مات ریخته

آه افسوس. مغز را در راه پوست باختی. مغز اسانس تو، دل تو، هشیاری و ذات توست. پوست، الگوها و فکرها و باورهای ست که به آنها چسبیده ایم. هر چیزی که ما را پوشانده. آه دریغ. آه افسوس. تو شاه را در غم مات ریختی. شاه یعنی خدا. یعنی ما می ترسیم مات شویم. ما که در من ذهنی با چیزهای از بین رفتنی، هم هویت شده ایم، می ترسیم. دنبال چیزهای از بین رفتنی مثل مقام، پول بیشتر، دوستان بیشتر، رساندن فرزندان مان به جایی که باعث سربلندی و غرور و آبروی مان شوند، ... رفتیم. در حسرت: اگر در آینده مات شویم و به این اهداف نرسیم، اگر مردم زودتر برسند و اینها را ببرند، اگر در مقایسه کمتر از دیگران بشویم، مبادا به زندگی نرسیم و مات شویم، و ... ماندم. اینها فرم و جسم اند و دائم تغییر می کنند. ذهن اند. می ترسیم و از ترس اینکه به زندگی توهمی مان نرسیم، زندگی زنده را گم کردیم. توان زندگی، شاه، خدا، انرژی زنده لحظه را گرفتیم و در نگرانی های مان ریخته و صرف ایجاد نگرانی کردیم. در توهم نرسیدن به زندگی و برای رسیدن به آینده، نیروی خام و حاضر زندگی را از دست داده و باختیم. از ترس ذلت و محنت، الان خودمان را دلیل کرده ایم. در حالیکه زندگی شرطی نشده و زنده، همین الان در اختیار ماست. ولی ما نفس این زندگی تازه و باطراوت را در نگرانی ها و اضطراب های ذهنی سرمایه گذاری و خفه می کنیم.

شما ببینید چطور زندگی می کنید؟

از غم مات شاه دل خانه به خانه می دود

رنگ رخ و پیاده ها بهر نجات ریخته

از غم مات شدن، شاه دل ما، مثل خدا (reincarnation) جسم عوض می کند.

ما بصورت خدا درون یک صندوق می رویم، از آن در آمده به صندوقی دیگر می رویم، باز از صندوقی به صندوق دیگر، به صندوقی دیگر، به صندوقی دیگر، صندوقی ...

مثلاً اگر عکس های دوران قبل از یک سالگی خود را ببینیم، بعد از آن عکس های سه سالگی و بعد عکس های دوران دبستان و بعد عکس های دوران دبیرستان و ... عملاً روند و فرآیند این صندوق عوض کردن ها را می بینیم. اصلاً باور نمی کنیم که فلان فرم، ما بودیم.

ما به یک فرم زاینده شده سپس به فرمی دیگر می رویم. باز به فرمی دیگر، بعد به فرمی دیگر ...

خانه به خانه، باور به باور، صورتی به صورتی، وضعیتی به وضعیتی، ... می دویم بلکه به زندگی برسیم. زیرا فکر می کنیم که در آینده به زندگی خواهیم رسید.

در عرصه شطرنج این جهان، ما از ترس مات شدن، رخ ها و سربازها، همه چیز خود را خراب و فاسد کرده و از بین برده ایم.

جُسته برات جان از او باز چو دیده روی او

کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته

برات (سند آزاد)، قدیم به مجرمان، سندی برای آزادی شان می دادند و زیر سند را با مهر امضاء می کردند. پس از آزادی زندانی، کسی نمی توانست ادیتش کند.

جان ما، هشیاری، وقتی از طریق تسلیم از ذهن زاییده شده و دوباره اصل خود را دیده، یکباره بیدار می شود و دوباره می فهمد کیست.

امکان بیداری وجود دارد. این ملاقات، ملاقات خدا یا ملاقات خودمان است.

هشیاری شناسایی می کند که از جنس هشیاری ست یعنی شما شناسایی می کنید که از جنس هشیاری هستید و این خداشناسی هم هست خود شناسی همین خداشناسی ست.

در عمق پوسته های فکری، ما با خدا یکی هستیم. اصلاً "فرقی نیست، یک هشیاری هستیم. وقتی از پوسته ها کنده می شویم. این یگانگی را بصورت های مختلف تجربه می کنیم.

پس بنابراین، شما کیسه را می درید. کیسه همان مجموعه ای ست که فکر می کنیم که آبروست. هر چه که بعنوان سند آزادی و خوشبختی و امنیت و آرامش و شادی، در کیسه گذاشته بودیم، همه را زمین ریختیم.

از صفتش صفات ما خارشناس گل شده

باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته

وقتی ما با او یکی می شویم، صفت اش می آید. هفته قبل گفت: روغن در میان شیر چگونه پنهان شده؟ ه یک دفعه ما این خرد را پیدا می کنیم که از چه جنسی هستیم، در اینصورت آنکه خارشناس بود فقط تبدیل به گل می شود.

یعنی بالاخره ما تبدیل می شویم.

من ذهنی فقط خار است و خار بودن را می خواهد حفظ کند.

واقعا در تبدیل است که بطور حقیقی می فهمیم ما از جنس گل حضور هستیم و من ذهنی خار است.

امروز هم گفت: حس وجود، مثل خاری ست که به پای دل رفته.

بالاخره از صفت او صفات ما خار شناس شده و یا تبدیل به گل می شود.

خار شناس تبدیل به گل می شود. بعد از این شناسایی صفات ما مثل گل، در راه ذات می ریزد. یعنی وقتی ما به هشیاری زنده می شویم، هیچ صفتی را نگه نمی داریم. به هیچی وابسته نیستیم و از هیچکس کمک نمی گیریم.

جز این هشیاری که پنجره و فانوسی ست به سوی ذات مان و به ذات مان زنده می کند.

بال و پری که او تو را برد و اسیر دام کرد

بال و پری است عاریت روز وفات ریخته

وقتی بصورت هشیاری وارد ذهن می شویم، بال و پرهایی مفهومی داریم. از جنس فکرنده. اسم ما هم جزو آنها بود.

اسم مان اولین مفهومی ست که به ما تحمیل می شود و آن را می پذیریم و مساوی خود تلقی می کنیم و بقیه دل بستگی ها و علاقه ها و محبت ها و عاطفه ها و امیال و ذوق و نسبت ها و نقش ها و ارتباطات و باورها و دستاوردها و دردها را هم باز بصورت مفهوم، به آن وصل می کنیم.

این بال و پر ها، مصنوعی و قلبی و موقتی هستند. سبب پریدن ما در دنیا می شوند. مثلاً "باورهایی که از پدر و مادرمان یا از جامعه می گیریم و با آنها هم هویت می شویم، ما را تا جایی راهبر می شوند، اما باید بدانیم که اینها عاریت اند و ما را به سمت اسیری و دام می بَرند. دام من ذهنی.

حال، همان بال و پرهای ابتدایی مان را، که بصورت ارزش، دریافت کردیم، بصورت مفهوم در آورده و جزو تصویر ذهنی مان شد. دسته این تصویر ذهنی را دروغ یا راست، بَرک کرده، بعنوان **من**، به مردم فروختیم و آن دام ماست. دام را آنچنان ما جلوه داده و آراسته ایم که که بیرون آمدن از آن را بی انصافی می دانیم.

از خود می پرسیم: اگر از این دام بیرون بیایم مردم چه می گویند؟ اگر به مردم بگوییم که ما به این باورها معتقد نیستیم و این نقش ها را ایفا نمی کنیم، مردم چه می گویند؟

"مهم این نیست مردم چه می گویند، مهم این است که تو تشخیص داده ای که این بال ها تو را به زندان و تله ای کشانده اند."

الآن تو شناسایی کرده و این بال ها را انداخته ای. بال اصلی ات آن است که می توانی با آن به بالا بپری. روز کوچ و مرگ بالاخره همه این بال و پرها خواهند ریخت. تمام ذهن روز مرگ متلاشی می شود. هیچ نمی ماند. ولی آن روز دیر است.

"خواهش می کنم این قصه و قسمت هایی را که من برای شما اینجا خواندم، چندین بار، پنجاه بار، صد بار بخوانید. بگذارید این قصه باز شود و انرژی آن در شما زنده و عبور کند.

پیشنهاد می کنم: روی یک برنامه، به مدت یک هفته کار کنید، کتاب آقای استاد زمانی را هم بگیرید و قصه های مثنوی را مطالعه فرمایید. کُل قصه را بخوانید.

تحقیق کنید. بگذارید این هشیاری در شما مستقر و نهادینه شود. شما خواهید دید، قبل از اینکه وفات کنید، به من ذهنی می میرید. بزودی.

هر چه جوان تر، قبل از اینکه این تن و جسم متلاشی شود، اقدام کنیم و به آنجا برسیم، بهتر است. زندگی مان با کیفیت تر می شود و به جهان، به خدا می توانیم خدمت کنیم.

آن هشیاری می تواند به ما دسترسی یابد تا خرد و عشق و نیکی و خلاقیت اش را از ما بیان کند.

ما فرصت کافی داریم. بگذاریم که خرد لایتنهای، متجلی در سلوک عرفا و استادان حکمت، رهنمون مان باشد تا بتوانیم در گسترش حقیقت و تعالی آگاهی، میان توده های مردم، که نیاز جهان امروز است، انجام وظیفه کنیم. *